

گره ، فصل نامه تخصصی ادبیات داستانی  
سال دوم، شماره ۴، دوشنبه اول شهریور ماه ۱۳۹۵  
۹۱ صفحه ، پخش در صفحه رسمی

[www.Gereh.blog.ir](http://www.Gereh.blog.ir)

# گهر

ویژه نامه محمدعلی آزادخواه :

همراه با آثاری از :

مهرداد فروتن

سهی سینایی

مجتبا شول افشارزاده

نجمه نورمندی پور

عباس محمودیان

طاهره سادات فاطمی

ابوالفضل عمادآبادی

زهرا انوشه

احمد رضا تخشید

احمد صفا

علی پور صفری

مسلم صادقی

ناصر پور جعفرآبادی

صدیقه ایران نژادپاریزی

عکس روی جلد از هفته نامه پاسارگاد سیرجان

## شخصیت

- ۶ شناخت نامه  
۸ مرد ناتمام  
۱۱ خوش به حال پرستوها  
۱۳ مادر و دریا؛ عاشقانه‌های آزادیخواه  
۱۸ اونیت  
۲۱ هنوز هم  
۲۳ آزادیخواه؛ مرد داستان سیرجان  
۲۶ قصه‌ی ما و آزادیخواه  
۳۰ نویسنده‌گی تکلیف‌پذیر نیست

## داستان

- ۳۸ حرج  
۴۴ افسانه مرادو  
۴۹ قطارها می‌آیند یا می‌روند؟  
۵۶ تف  
۶۳ بستنی هلی

## کارگاه پنج دقیقه‌ای

- ۶۹ کتاب خوب  
۷۳ تغییر کارکرد مؤلف در جهان مجازی  
۷۷ گفتگو نویسی در داستان  
۸۰ بررسی عناصر داستانی در  
«سپرده به زمین»

## پیشخوان

۸۵ رگنایم

«گره» در اصلاح و ویرایش مطالب رسیده آزاد است.  
مطالب بازتاب نظر نویسندگان است.



سردبیر و دبیر هیئت تحریریه: صدیقه ایران تژاد پاریزی (صدرای پاریزی)

مدیر هنری و طراح گرافیکی: سارا توکلی

صفحه آرایی: امیر خالقی

هیئت تحریریه:

ابوالفضل عمادآبادی، مهرداد فروتن، طاهره السادات فاطمی، امیر خالقی

شماره های تماس: ۰۹۱۳۱۷۹۹۵۷۷ - ۰۷۶۵۰۱۷۰۹۱۴۰ - ۰۶۱۰۹۱۳۲۴۷۲

ایمیل: [sirjan.dastan@gmail.com](mailto:sirjan.dastan@gmail.com)

# افق

صدرا پاریزی



قبل از هر چیز لازم می‌بینم برای تأخیری که در انتشار این شماره پیش آمد از همه‌ی همراهان «گره» عذرخواهی کنم. هرچند دوستانم در هیئت تحریریه به من این دلداری را می‌دهند که بالأخره کار افت‌وخیز دارد و ممکن است گاهی همه‌چیز آن‌طور که ما می‌خواهیم پیش نرود. برای این تأخیر توضیح و توجیهی ندارم، فقط امیدواریم که بتوانیم سر قول و قرارمان بمانیم.

و اما در مصاحبه‌ی هفته‌نامه‌ی استقامت (شماره ۵۳۲/ شنبه ۵ تیرمه ۱۳۹۵) وقتی از من درباره‌ی افق پیش روی «گره» سؤال شد افقی برای آینده‌ی آن ترسیم نکردم؛ اما به جرئت می‌توانم افق داستان کرمان را افتخارآمیز بدانم و برای تمامی کرمانی‌های دست به قلم که با جدیت ادبیات را دنبال می‌کنند، آینده‌ای روشن متصور شوم.

آنچه امروز شاهد آن هستیم نشانگر این است که رقابت سالم کار خودش را کرده. گروه‌های متعددی در سراسر استان کرمان به صورت جدی فضاهای ادبی را تقویت می‌کنند و این یعنی خواسته و ناخواسته بستری برای یادگیری و اشتراک اندیشه‌ها فراهم شده. امیدوارم این دوره‌نشین‌ها با اخلاق حرفه‌ای و جدیت توأم باشد تا نسلی که مشتاقانه به این عرصه روی آورده‌اند سرخورده و پراکنده نشده و به جای متن به حاشیه‌ی ادبیات رانده نشوند چرا که بالقوه توان این را دارند که روزی سرآمد ادبیات کشور باشند.

برای دستیابی به این دورنما می‌طلبید کهنه‌کارهای ادبیات این خطه مسئولانه‌تر به این فضا و استعدادهای آن که در حال رشد و نمو هستند نگاه کنند و اگر قرار است برای طی کردن این راه هزینه‌ای بشود به موقع و در جای درستش صورت

بگیرد.

این‌ها را گفتم تا به خودم بقبولانم این حس بالندگی موقت نیست چرا که وقتی سرپرستی گروه نویسندگان جوان استان کرمان، برای شرکت در چهارمین دوره‌ی آموزش داستان‌نویسی «آل جلال» به من سپرده شد به عنوان یک تجربه‌ی تازه به آن نگاه کردم؛ سفری چندروزه که فقط و فقط متعلق به دغدغه‌ی دوست‌داشتنی‌ام بود. چه بهتر از این؛ قرار بود چند روزی در کنار علاقه‌مندان به داستان‌نویسی فقط به داستان فکر کنم.

امروز وقتی به آن چه که در این سفر گذشت نگاه می‌کنم به کرمانی بودنم می‌بالم و می‌خواهم باور کنم آن چه که پس از این تجربه حاصل شد اعتمادبه‌نفسی کاذب نیست. گرچه آموزش‌های ارائه شده در سطح کارآموزان کرمانی نبود و این نشان می‌داد حضورشان در جلسات ادبی بی‌ثمر نبوده اما برای من فرصت آشنایی و برقراری تعاملی دوستانه با نسل بعدی داستان‌نویسان کرمان و امیدواری به آینده، بهترین دست‌آورد این سفر بود.

به نظر می‌رسد این توضیح را آورده‌ام تا شاید ضمن اشاره به توانمندی نویسندگان جوان استان که می‌توانند جریان‌های ادبی فرداهای این استان را بسازند، توجیهی هم داشته باشم برای تأخیری که در انتشار به موقع «گره» پیش آمد. هرچند بنا نداشتم اما شد. باز هم از این بابت از همه‌ی همراهان «گره» عذرخواهی می‌کنم.

# شخصیت

- ۶ شناخت‌نامه  
۸ مرد ناتمام  
۱۱ خوش‌به‌حال پرستوها  
۱۳ مادر و دریا؛ عاشقانه‌های آزادیخواه  
۱۸ اونیت  
۲۱ هنوز هم  
۲۳ آزادیخواه؛ مرد داستان سیرجان  
۲۶ قصه‌ی ما و آزادیخواه  
۳۰ نویسندگی تکلیف‌پذیر نیست



## شناخت نامه

صدرا پاریزی



نوشتن درباره‌ی آزادیخواه سخت است. او نویسنده‌ی دردهایی‌ست که خودش و هم‌نسلانش زندگی کرده‌اند و کسی که درد کشیده باشد معنی این جمله را خوب می‌فهمد؛ «محمدعلی درد می‌کند».

اگر این جمله هم یکی از کاریکلماتورهای این مرد باشد می‌شود گفت آزادیخواه خالق کاریکلماتورهایی است که حالا دیگر بخشی از وجودش شده‌اند؛ گزیده‌گو و اندیش‌ناک. شاید رسوخ همین خصلت باعث شده بعد از اولین اثرش «پرستوهای دره‌ی پیچاب» که در سال ۵۳ منتشر شد شاهد انتشار آخرین اثرش؛ بازنویسی تاریخ بیهقی در قالب قصه‌هایی برای کودکان در سال ۹۲ باشیم.

و شاید بشود این فاصله‌ی چهل‌ساله را به حساب همان گزیده‌گویی و وسواس این نویسنده برای ارائه‌ی اثری تأثیرگذار گذاشت. بین این دو اثر کتاب‌های دیگری در حوزه‌ی کتاب کودک بانام محمدعلی آزادیخواه به چاپ رسید. «مرادو»؛ اثر برجسته‌ای که نام نویسنده‌اش را به جایزه کتاب سال کشور در سال ۸۵ گره زد.

هفتاد و دو سال پیش سال ۱۳۲۳ وقتی محمدعلی آزادیخواه در روستای دولت‌آباد قهستان سیرجان به دنیا آمد هیچ‌یک از اهالی این روستا حتا حدس هم نمی‌زد این نورسیده در سال‌هایی دور مایه‌ی مباحثات اطرافیان‌ش باشد؛ به جز مادرش. زنی که در تک‌تک جمله‌های این مرد برخلاف لبخند کم‌رنگش حضوری پررنگ دارد.

شاید نشود به همین سادگی گفت که محمدعلی چگونه دوره ابتدایی، دبیرستان و ادامه‌ی تحصیلش را در دانشسرای کشاورزی کرمان گذراند اما گذراند. پدرش را در ۶ سالگی و مادرش را در سن ۱۶ سالگی از دست داد.

دیپلم ادبی‌اش را که گرفت به اصفهان رفت تا در رشته جغرافیا ادامه تحصیل



بدهد. همان‌طور که مادرش آرزو داشت معلم شد. معلمی‌اش را با ادامه تحصیل در رشته‌ی ادبیات پایان داد و همین اواخر در آزمون دکترای ادبیات پذیرفته شد.

وی سال‌های زیادی تنها میدان‌دار و پای ثابت جلسات داستان‌شهرش بوده و خیلی از نویسندگان‌های امروز سیرجان از شاگردان علمی و اخلاقی این مرد هستند. ویژه‌نامه‌ی پیش رو حاصل زحمت کسانی‌ست که قلم خود را، مدیون همراهی این مرد می‌دانند.

### آثار:

- «مُرادو»/رمان نوجوانان/چاپ اول ۱۳۵۳/ نشر زال/ برنده‌ی جایزه کتاب سال جمهوری اسلامی ۱۳۸۵/ چاپ نهم ۱۳۹۲ نشر نون
- «پرستوهای دره‌ی پیچاب»/ داستان بلند/ انتشار اول به‌صورت زیرزمینی و غیر رسمی/ چاپ اول ۱۳۵۴ نشر قائم/ چاپ دوم ۱۳۹۳ نشر نون
- «کوتوله‌ای در تنگ»/مجموعه داستان/ چاپ اول ۱۳۸۱/ نشر زال
- «تاریخ بی‌هقی»/بازنویسی برای کودکان و نوجوانان/چاپ اول ۱۳۹۲/ نشر پارسه
- «خوشمزه‌ترین میوه‌ی درخت»/ منتخب کاریکلماتوها/چاپ اول ۱۳۹۰/ نشر آموت

### دیگر آثار:

- «افسانه‌ی نامی و کامی»
- «دوستان جنگل شاد»
- «تبر مشهدی باقر»
- «قصه‌های گرگ و میش»
- «قصه جنگل»
- «بچه‌ها بیدارند»

در دست چاپ:

- «آسیاب اسمالو»/ داستان بلند/ نشر نون

# مرد ناتمام

مجتبا شول افشارزاده



هر ساختمانی به ستونی برپاست و آدم‌هایی هستند که ستون می‌شوند به پای جریانی. عین محمدعلی آزادخواه که ستونی است حول جریان ادبیات داستانی در سیرجان که راه می‌رود و از او تقدیر می‌شود، بی‌آنکه کسی بپرسد چه بر سر ت آمده!

آزادخواه یک مرد ناتمام است برای من؛ اول از این جهت که تاریخ ادبیات داستانی کودک و بزرگسال سیرجان با نام او منتشر شده است و تا امروز جلو آمده و تا ابد پایان نمی‌یابد؛ بنابراین از این منظر محمدعلی آزادخواه تا وقتی که داستان وجود داشته باشد مرد تمام‌نشده‌ی وادی‌اش است؛ ناتمام و پایان‌ناپذیر.

اما دوم؛ حس می‌کنم محمدعلی آزادخواه بغض کرده است. ظن نامطمئنم می‌گوید آزادخواه قصه‌هایی دارد که نمی‌نویسد یا ارائه نمی‌دهد. برای همین مرد ناتمام داستانی من شده است. یک جایی که آزادخواه در قصه پا را محکم می‌کوبد و ناتمام می‌گذارد در کتابی است که کم‌تر به آن پرداخته شده است. همه‌ی ما آزادخواه را مساوی «مرادو» می‌دانیم؛ اما از قصه‌های مهم کودکان او که بگذریم من هیچ‌وقت نتوانسته‌ام دست از سر «کوتوله‌ای در تنگ» بردارم. مجموعه داستانی که به آن پرداخته نشده و شاید آزادخواه خودش هم خیلی میل رجعت به این کتابش را نداشته باشد. شاید!

کوتوله‌ای در تنگ اما جایگاه تاریخی رفیعی دارد که باید آن را ثبت کرد. تا جایی که من اطلاع دارم باید اولین مجموعه داستان کوتاه منتشر شده از یک نویسنده سیرجانی باشد.

این مجموعه داستان با پنج داستان کوتاه بزرگسال، تجربه‌ای جدید برای آزادخواه



در انتشار داستان برای بزرگسالان بوده است. هرچند که «مرادو» نیز تنها، داستان کودک محسوب نمی‌شود اما «کوتوله‌ای در تنگ» مخاطب جدی داستان بزرگسال را مورد هدف قرار داده است و به‌خوبی او را وارد قصه‌هایی از زندگی می‌کند. دو عنصر طرح و حقیقت‌نمایی به‌خوبی مخاطب را در داستان نگه می‌دارد و البته که بحث قصه، بالطبع و به حق بنا به خوی نویسندگی آزادیخواه، در داستان‌ها بسیار پررنگ است. با خواندن مجموعه داستان‌های این کتاب بود که ایمان آوردم آزادیخواه ذاتش نویسنده است نه با تک داستان درخشان «مرادو». چونکه مرادو یک اتفاق ناب است اما جریان این داستان‌ها است که به من ثابت می‌کند مردی در حال «کنکاش داستان» در زندگی است؛ ما به‌طور مستقیم در پایان داستان فوق‌العاده «معجزه آب ماهی» با این موضوع مواجه



می‌شویم.

شاید نثر و زبان در این مجموعه به روانی زبان داستانی «مرادو» نباشد اما در قسمت‌هایی که نویسنده نمی‌خواهد در داستان حرف بزند و ماجرا



را به راوی می‌سپارد، زبان روایت نیز روان و ناب می‌شود:

«دریا نشانی نمی‌خواست. هوا سمت و سوی دریا را نشانم می‌داد. کوچه و مسیرم را به‌طرف ساحل پرشتاب و قدم‌کش طی کردم. شوق و ذوق دیدن دریا مرا به جلو می‌دوانید. تابلو دختر معصوم در زمینه‌ی تیره درگاهِ دالان، توی کلهام داشت رنگ می‌گرفت و چشم درونم را خیره خودش می‌کرد. انگار دزد اثر هنری شده بودم و داشتم فرار می‌کردم...»

به‌رحال این صفحه جای بررسی و نقد مجموعه داستان «کوتوله‌ای در تنگ» نیست، اما سال‌هاست که به مناسبت خواندن این کتاب می‌خواستم یک روزی یک‌جایی بنویسم: «کوتوله‌ای در تنگ»، ارزش آزادیخواه را روشن می‌کند در زمانه‌ای که همه گرماگرم اوضاع بودند او حواسش به «داستان» بود و قدم برداشت. کوتوله‌ای در تنگ، با پنج داستان کوتاه، برافراشتن رسمی پرچم انتشار داستان کوتاه به مفهوم امروزی و تنها با هدف داستانی، در سرزمین سیرجان است.

همیشه‌ی خدا منتظر بوده‌ام و هستم تا از دل آن نگاه داستان‌منش که در «کوتوله‌ای در تنگ» موج می‌زند، مجموعه داستانی دیگر بیرون بیاید و حسرتی از جهان داستان‌های آزادیخواه به دل‌مان نماند. حسرتی که حالا وجود دارد و آزادیخواه مرد ناتمام قصه‌هاست عین صمد به‌رنگی که همیشه با خودم درگیرم که بعد از داستان «پسرک لب‌فروش» چه داستان‌هایی که باید می‌نوشت.

نمی‌دانم آزادیخواه چه حسی نسبت به «بزرگ‌داشت» دارد اما امیدوارم باز قصه بنویسد و منتشر کند. زمان نوشتن این مطلب - بیست‌ودو آبان نودوچهار- بعد از شش هفت سال دوباره چند تا از داستان‌های «کوتوله‌ای در تنگ» را خواندم و دوباره وسط‌های داستان «معجزه آب‌ماهی» گریه کردم...

نگاهی به پرستوهای دره‌ی پیچاب

## خوش به حال پرستوها

عباس محمودیان

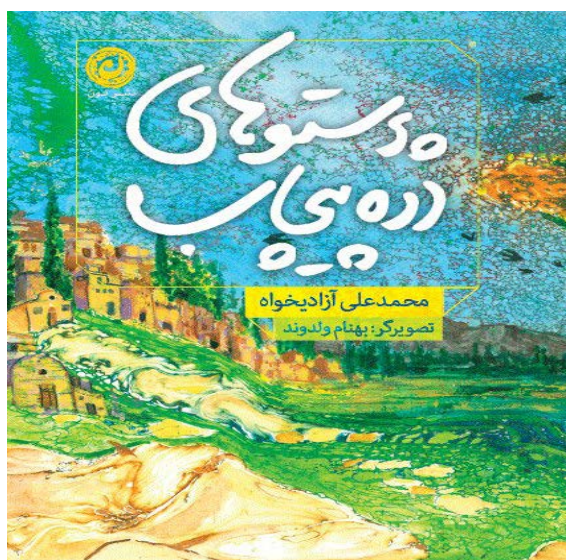


«این پرستوها اگر نماز جماعت نمی‌خوانند ولی جماعت‌شان را خیلی خوب تشکیل می‌دهند و هدف از نماز جماعت هم همین است. خدا می‌داند که در جریس و پریس‌شان چه حرف‌ها از دیده‌ها و شنیده‌هایشان به هم می‌گویند. درد دل می‌کنند، به دلداری هم می‌پردازند، یکدیگر را راهنمایی می‌کنند، عقیده و افکارشان را به هم می‌گویند، بحث می‌کنند، نتیجه می‌گیرند و مسائل و مشکلات‌شان را با هم حل می‌کنند و شاد و راضی توی زرده‌ی تاریکِ سرِ شب از هم جدا می‌شوند. برای همین هم هست که هیچ وقت، هیچ اختلافی بین پرستوها دیده نمی‌شود. چه کسی تا حالا دیده که دو تا پرستو با هم بجنگند؟»

این‌ها حرف‌های ملای ده «گویین» است. دهکده‌ای که بستر روایت و اتفاقات داستان «پرستوهای دره‌ی پیچاب» است. داستانی که بعد از قریب ۴۰ سال از تاریخ انتشارش بار دیگر توسط نشر «نون» چاپ شد تا محمدعلی آزادیخواه در هفتاد سالگی این کودکش را با رنگ و لعابی تازه ببیند. پرستوهای دره‌ی پیچاب روایتی برای کودکان و نوجوانان است و هر چند ۴۰ سال قبل برای اولین بار منتشر شد و با استقبال و نفرت رو به رو شد؛ استقبال عمومی مردم و نفرت مجموعه‌ی امنیتی ساواک.

چاپ مجدد این کتاب با تصویرسازی بهنام ولدوند و کتاب‌آرایی چشم‌نوازی به بازار کتاب عرضه شده تا فرزندان و حتا نوه‌های آنانی که چهل سال قبل با این داستان، روزگار گذراندند و کودکی کردند، این کتاب را مطالعه کنند، البته اگر تبلت‌های کودکان و نوجوانان امروز وقت کتاب خواندن برایشان گذاشته باشد. اگر باز هم به پاراگراف ابتدایی برگردید و حرف‌های ملای دهکده را بخوانید

متوجه خواهید شد که پایه‌ی این کتاب بر وحدت و همدلی و همراهی است، چیزی که انگار آزادیخواه در وجود مردم ندیده و آن را در وجود پرستوها متبلور کرده تا در عالم خیال پرستوها نمادی از همدلی و مبارزه باشند، مبارزه‌ای که گویا پایان نخواهد داشت. آزادیخواه به سیاق خلق و خوی آرامش، داستان را آرام و دلنشین روایت می‌کند و ردپای وسواس او در نوشتن هم در تک‌تک سطرهای کتاب و تک‌تک کلمات و نام‌گذاری پرستوها به چشم می‌خورد؛ آچلچلی، بلوایه خانم، پرستک جان، تابریچو، جان چلچل، ریچیچو، فرستوک و ... نشان از وسواس او



در نوشتن است و این که برای او هر کدام از پرستوهای این دره یک نام منحصر به فرد دارند، فقط یک پرستوی سیاه و سفید نیستند. «پرستوهای دره‌ی پیچاب» داستان کودک و نوجوان است اما خواندن آن برای بزرگسالان هم خالی از لطف نیست، علی‌الخصوص که با تصویرسازی قابل قبول و قابل دفاعی به چاپ رسیده که در کنار مطالعه‌ی داستان، زیبایی بصری خوبی را مهمان چشم خواننده می‌کند. این کتاب یازدهمین کتاب از منظومه داستان ایرانی نشر «نون» است که می‌تواند هدیه‌ای خوب برای کودکان و نوجوانان باشد؛ سنتی که می‌شود در همه‌ی روزهای سال جدی گرفت.

# مادر و دریا؛ عاشقانه‌های آزادبخواه

نجمه نورمندی‌پور



عشق؛ قند مکرری که آغازش را در متون کهن و قصه‌ها و بعد دیوان اشعار و داستان‌ها کشف کردیم، گویی باکره‌ای است میان‌دار، مالک الفبای هر قصه‌ای که جان می‌گیرد و افسانه را از دل کوه‌ها و آب‌ها و خشکی‌ها بیرون می‌کشد؛ و آدم خاکی بنا به قوه تخیل خویش، آن را در قالب زیباترین مخلوق زمینی یعنی زن، می‌بیند و مجنون‌وار قصه می‌گوید و عشق این عصاره هستی، آن قدر هزارویک‌شب‌ها را از سر می‌گذراند تا برسد به کتاب «کوتوله‌ای در تنگ» و دوباره خویش‌خوانی کند؛ معجزه‌ای که روزگاری از سرانگشتان جادویی داستان معلم قصه‌گوی سیرجانی محمدعلی آزادبخواه، در تنگ خشکیده ادبیات داستانی سیرجان می‌افتد و آن را تا دریا می‌رساند.

داستان «معجزه آب‌ماهی» از مجموعه «کوتوله‌ای در تنگ» قصه پسری یتیم به نام خلیل است که طی اتفاقی از خوردن غذای محلی «مهپاوه» یا همان «آب‌ماهی» متنفر می‌شود و این خصیصه با او می‌ماند به طوری که در دوره دانشسرا به «خلیل‌مه» (مهپاوه) معروف می‌شود.

خلیل‌مه مادرش را از دست می‌دهد، معلم می‌شود. یک روز به اصرار بشیر دوست دوره دانشجویی‌اش که خلیل با پرستاری از او در آن دوران، جانش را نجات داده بود، به دیدن او در بندر می‌رود تا برای اولین بار دریا را ببیند. دریایی که همسایه رفیقش است. او به محض ورود، به سمت خانه دوست می‌رود. خواهر جوان بشیر در می‌گشاید. بشیر خانه نیست. او ساعتی را که می‌خواهد منتظر بماند می‌زند به سوی دریا. حال عشق که لابه‌لای امواج دریا غوطه می‌خورد، بوی معصومانه طعمه‌اش را احساس می‌کند و او را به دام می‌اندازد. دنیای ذهن خلیل، حرمت دوستی‌شان را



یادآوری می‌کند و عشق او را به شوق اولین تجربه دیدن به سمت دریا می‌کشاند با تابلوی بی‌نظیری در ذهن.

«دریا نشانی نمی‌خواست هوا سمت وسوی دریا را نشانم می‌داد... شوق و ذوق دیدن دریا مرا به جلو می‌دوانید. تابلو دختر معصوم درزمینه تیره درگاه دالان توی کله‌ام داشت رنگ می‌گرفت و چشم درونم را خیره خودش می‌کرد. انگار که دزد اثری هنری شده بودم و داشتم فرار می‌کردم... به دریا می‌رسم... تماشای دریا با همه شکوه و عظمتش جذاب‌تر از چهره پاک و نجیب دخترک نبود. دریا حیرتم را برمی‌انگیخت و او حرمتم را.»

خلیل در دامن دریا خاطره‌های سختش را گریه می‌کند. خاطره‌هایی که بوی مادر می‌دهند. دریا مادر می‌شود.

مادر بشیر، او را پیدا می‌کند و باهم به خانه می‌روند. در میانه راه مادر دوست، از حرمت دریا می‌گوید:

«اون قدیم‌ندیمما که مردم مثل حالا نبودند، شاید به همین خاطر مادر بودن دریا، هیچ‌کس آب دهانش را توی دریا نمی‌انداخت. اگر می‌انداخت انگار توی صورت مادرش تف کرده بود.»

دوست داشتن در لحاف حرمت! خلیل حالا با مادر بشیر دوستش به خانه‌شان می‌رود و غذایی را می‌خورد که روزگاری از آن متنفر بود. این بار طعمی متفاوت دارد، بوی دریا می‌دهد، بوی مادر و بوی سلیمه پانزده‌ساله را؛ و وصال به معجزه همان آب‌ماهی.

در داستان «هفت حصبان حمیده» اما مرواریدهای درخشان عشق، با اسطوره و افسانه گره خورده‌اند.

پیر داستان سیرجان این بار راوی پیر قصه‌گویی چون شهرزاد را وارد میدان می‌کند که او در بخشی از داستان، چنان علت درد و بیماری‌اش را ناشی از معامله با یتیم و بیوه‌زن تلقی می‌کند که مخاطب را یاد افسانه مرغ حق می‌اندازد. حال چنین شخصیتی در جایی دیگر از داستان



خودش راوی افسانه‌ای در مورد عشق می‌شود؛ عشق یک پری دریایی به مردی که در مقابل تمنای عاشقانه آن پری‌زاد مقاومت می‌کند.

«صیاد جوان مقاومت می‌کند و به التماس می‌افتد که من فقط روی خشکی می‌توانم زندگی کنم... پری نرم می‌شود و آهی می‌کشد و هفت مروارید درشت و بی‌عیب را کف دست او می‌گذارد و می‌رود...» صیاد جوان جان خویش را به خاطر عشق پری‌زاد از دست می‌دهد.

پیرمرد قصه‌گو که برای درمان نزد خانم دکتر آمده است و پیش او داستان‌های زندگی‌اش را روایت می‌کند، سرگذشت جوانی به نام «تامدار» را پیش می‌کشد که بنا به شرایطی نتوانسته درس بخواند. حالا خانم دکتر که اسمش فائزه است با همین نامدار عاشق و دل‌باخته هم هستند! بعد راوی عوض می‌شود و داستان نامدار و فائزه را می‌گوید. سرگذشت رابطه‌ای عاشقانه که در این میان نویسنده نیز داستان را با کدهایی از افسانه فائزه و پری‌زاد پیش می‌برد.

«نامدار چرا خودت را برای من به این اندازه عجیب و غریب گرفته‌ای... گوشه‌ای بایستی نگاهم کنی... می‌ترسی چشم ناپاکم به رویت بیفتد... مادر بزرگ در اثر سگته قلبی مُرد. خدا می‌داند چقدر آن روزها به وجود تو یا فرید احتیاج داشتم و مادر بزرگ هم سه تا آرزو را به گور برد. یکی دیدن روی تو، یکی بازگشت فرید از کویت و یکی هم عروسی مرا فقط با تو. آن وقت می‌آیی اینجا برایم فائز خوان می‌شوی...»

و باز در این مجموعه داستان، عشق روح کلمات نویسنده را می‌کاود و یقه پیرمردی کوتوله به اسم «پیروک» را می‌گیرد. پیروک که حتی مرد هم به حسابش نمی‌آورند همه خوشبختی‌اش خوش خدمتی است که به یک خانواده تهرانی می‌کند طی همان چند روزی که در سال می‌آیند بندر. کوتوله‌ای که در تنگنای مهر ورزیدن به «مهین خانم» معلم بیوه تهرانی است. مهین خانم دو فرزند دارد و «پیروک» در رؤیاهایش خود را پدر می‌خواند. پیروک هیچ زادورودی ندارد. نه پدر را دیده نه مادر را.



انگار عشقی که در آن مادر نباشد به سرانجامی نمی‌رسد. نویسنده عشق را آرام‌آرام در رگ‌های سرد «پیروک» تزریق می‌کند و کوتوله بیچاره آن‌قدر در شوره‌زار این عشق قدمی کشد که ناشیانه ریشه خویش را می‌خشکاند. مهین خانم تهرانی روی شن‌های ساحل دراز کشیده بود و پیروک با صحبت کردن با او پی برده که ممکن است دیگر آن‌ها به بندر نیابند، ناامید و دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. درواقع از اول هم چیزی نداشت اما این بار مزه‌ی داشتن را در رؤیا چشیده بود و باید کاری می‌کرد. به سمت مهین خانم که چشمانش را بسته، خم شد. مثل آنکه بخواهد فتحش کند اما با آن کله بزرگ و صورت نازیبا و اندامی کودکانه؟! حتی در خیالش هم نتوانسته بود به عشقش دست‌درازی کند؛ بنابراین از مهین خانم می‌خواهد تا اجازه دهد به اندازه شمارش یک تا پنج، فقط نگاهش کند، آنگاه مهین خانم او را بکشد. گویی عشق در نهاد هر کس که لانه کند، خودفراموشی عجیبی می‌آورد.

«بین خواب‌و‌بیداری بوی دهان و گرمی نفس کسی را روی صورتش

حس کرد... پیروک این چه وضعی است! چه می‌خواهی!؟»

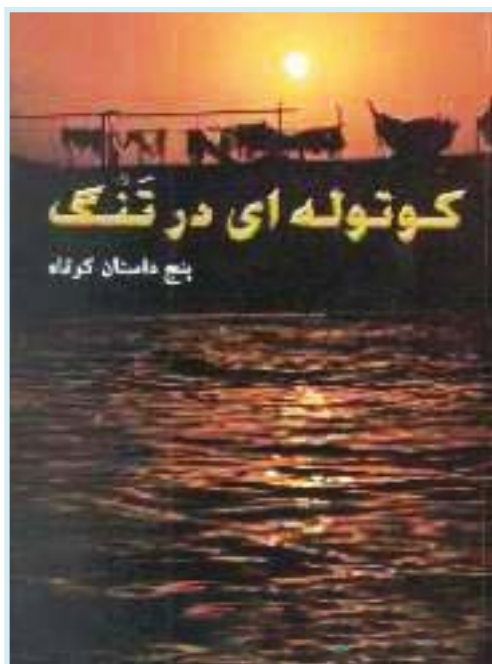
نترس خانم! به خدا نترس. بگذار یک دقیقه همین جور نگاهت کنم قصد بدی ندارم... بگذار مثل دسته‌گلی فقط یک‌بار یک‌لحظه بویت کنم... یک‌لحظه از یک تا ده، نه از یک تا پنج مال من باش... من هنوز دستم به هیچ زنی نخورده. به خدا تو خیالم هم به شما دست نزنم... فقط از یک تا پنج مال من باش. بعد بکشم بگیرم زیر ماشین...»

و در آخر این تراژدی عاشقانه، پیروک شکست‌خورده از عشق و سرشار از ناکامی، خود را به آغوش دریا می‌سپارد تا بمیرد.

حضور پررنگ عشق و مادر و دریا در داستان‌های استاد آزادیخواه چنان با هم تنیده شده است که تبدیل به یکی از مهم‌ترین عوامل ایجاد درام داستان می‌شود. انگار نمی‌شود دریا باشد و مادر نباشد. مادر باشد و عشق نباشد. در زیرپوست الفبای داستان‌های عاشقانه‌اش برخلاف عاشقانه‌های



معمول، دوست دارد که وصال صورت بگیرد. در این نوع داستان‌ها، آزادیخواه سعی می‌کند قهرمانانش را از هجران دور نگه دارد. گویی خود مادری است که بر نمی‌تابد رخساره فرزندانش را رنگ غم بگیرد. برای وی والاترین نماد عشق، مادر است. معشوقه و دریا و مادر یکی می‌شوند و شخصیت را در گهواره داستان رشد می‌دهند تا قهرمانی داستان.



## اونیت

## سهی سینایی



«پوزه‌ی خر هم سفیده، آدم باید -اونیت- داشته باشه»

جمله‌ای عجیب آن هم از زبان معلم جغرافی!

به چشم‌هایش خیره شدم. نه با کسی شوخی می‌کرد و نه اهل متلک بود. پیرمردی با سبیل و ابروهایی پرپشت. نگاهم را به‌طرف کتاب دزدیدم فقط به‌اندازه‌ی چند ورق زدن نگذشت که درست بالای سرم ایستاده بود. سرم را بالا گرفتم همان‌طور که با سبیل‌هایش بازی می‌کرد، گفت: «بعضی از خرها رو دیدی جلوی پیشونی‌شون یه فُکُل سفید خوشکلی دارن؟ دیدی چه قدر کشته‌مورده دارن؟ دوست‌شون دارن؟ قربون صدقه‌شون می‌رن؟ ها؟ دیدی؟!»

گُلوم خشک شد. مگر چه اشتباهی از من سر زده بود؟ آهسته آب دهانم را قورت دادم. ادامه داد: «ها دخترم، اونا یه چیزی ندارن که تو داری. اگه گفتی چی؟» طبق تمایز انسان از حیوان، بی‌درنگ جواب دادم: «عقل» سکوت کرد. ابروهای ضخیمش در هم رفت و گفت: «خرای خوشکل و دل‌فریب -آن- ندارن. همون -اونیت یا آنیت- چیزی که شما رو بزرگ و مهم و دوست‌داشتنی می‌کنه، از بقیه‌ی جوندارای روی کره‌ی زمین متمایز می‌کنه، همین -اونیت- هست»

وقتی رویش را چرخاندم، نفس راحتی کشیدم. پس اتفاقی نیفتاده فقط موضوع نصیحت کردن هست. یک پندیده به بقیه‌ی دلسوزان روزگار اضافه شده. خدای من معلم جغرافی هم؟! با خودم گفتم درس بده و برو. مگر نه این که چند سال دیگه کنکور و سن سرنوشت‌ساز و ... آقا هزاران نصیحت‌کن داریم، شما دیگه دست از سر ما بردارید.

تمام این افکار فقط چند لحظه گذشت. با آن نگاه انسانی مخصوص به خودش،



نگاه عمیق و پرقدرتش برای همیشه‌ی عمر میخ‌کوبم کرد. لهجه‌ی شیرین و کلام نجیب و خودمانی‌اش مهربان بود. واقعی و دلسوزانه. انگار رسالت داشت. همان‌جا در افکار، ایدئولوژی و دنیای حقیقی او ذوب شدم.

سؤال؟ می‌دانید جغرافیا را به عشق معلمش خواندن یعنی چی؟ بله. می‌شود در جوابش داستان‌ها نوشت. بگذریم. حالا من مانده بودم و دنیایی از معرفت کشف نشده‌ی پیش رویم. هزار سؤال درباره‌ی انسانیت و آدم بودن. خدا خدا می‌کردم سال‌های بعد هم معلممان بماند. همین‌گونه شد. چهار سال پشت سرهم و هر سال چند روز در هفته با او گذشت. الان بعضی وقت‌ها با خود فکر می‌کنم، کودکان‌مان، نیروهای سازنده‌ی فردا، نیز انسان‌های «تکان‌دهنده‌ی نسل» دارند؟ معلمان دگراندیشی که زندگی خود را وقف ساخت آدمیت کنند؟ و اگر هست، به‌راستی قدر دانسته می‌شوند؟ بگذریم.

سال آخر دبیرستان بود، تنها کسی که می‌تواند در انتخاب رشته مشاور واقعی باشد کسی نیست جز انسانی که از همه بهتر تو را می‌شناسد یا برایت اهمیت دارد یا به خواسته‌هایت واقف است. و این شخص کسی نیست جز یک معلم واقعی و کشف‌کننده‌ی احساسات. نه فقط مدرس صرف.

این افکار باعث شدند که دل را یک دل کردم. زنگ خانه بود، «آقا اجازه یه مشکلی هست، به نظر شما کنکور... چه... رشته‌ی ایی...» خجالت از نگاهم شروع شد و تمام وجودم را گرفت. با خود فکر کردم: «آخه آدم عاقل، مگه من مشاور کنکور هستم؟ خندید و گفت: «کو بیا یه گوشه‌ای تا ببینم چی می‌گی.» وقتی نگرانیم را دید، گفت: «یه چیزی بهت می‌گم به هیشکی نگو. خب! گوش کن، تو برای ادبیات یا هنر ساخته شدی. به خویشتنِ خویش، به درونت نگاه کن ببین بهت چی می‌گه. همین!» این «همین» آخری دنیایی را برایم باز کرد. از خوشحالی بال درآوردم. از دوست داشتنی‌هام سخن گفته بود نه از رشته‌ای که در آینده

پول سازتر است.

او می‌خواست خودم را بسازم تا به درد دیگران بخورم. راهم، آینده‌ام پیش رویم روشن شد. آن‌هم توسط معلم جغرافی. کسی که سال‌ها بعد مریض شد و با یک عمل مغز زنده ماند. در مبارزه‌ی بعدی از زندگی‌اش نیز موفق و پیروز بیرون آمد. بعد از عمل و بهبودی برای اولین بار که دیدمش، دوباره بهم نگاه کرد و گفت: «من تو آسمون دنبالت می‌گشتم، تو کجا بودی؟» هنوز یکدیگر را می‌بینیم. من بغض می‌کنم، چون نتوانستم برای او ستاره باشم و او بغض می‌کند چون ...

هر روز برای مادرش سلام می‌فرستم زیرا هنوز «آنم آرزوست.»

# هنوز هم

زهرا ملکی نیا



استوار و متین گام برمی‌داشت. هنوز تا نکرده بود قامتش را زمان و زمانه. خط نینداخته بود پیشانی بلندش را تیغ جراح و خط‌خطی نکرده بود دست نامهربان روز و روزگار، چهره‌اش را.

نگاهش نافذ تا ته ذهنش را می‌خواند. با نگاهی از زیر ابروان پرپشت پاسخ می‌داد با لبخندی ملایم، سلام‌مان را. هنوز، هم.

گنگ مانده برایم. نوشخند است یا نیشخند؟ وقتی می‌رنجد همین، وقتی می‌بالد، هم. وقت شادی همین، وقت غم هم، که نبود کم هم. اگر بشناسی‌اش می‌توانی لبخند را معنا کنی، شاید.

آرام سخن می‌گفت و شمرده، با انگشتان ظریف گوشه‌ی سبیل را به بازی می‌گرفت، هنوز، هم.

ساده و تمیز لباس می‌پوشید، کت و شلوار. طوسی رنگ با پیراهن سفید و یا آبی کم‌رنگ، معمولن، هنوز، هم.

دست خالی نبود هیچ‌وقت؛ دفتر یادداشت، سال‌نامه، یکی یا چند کتاب در دست، هنوز، هم.

پیکانش را آرام می‌راند، پارک می‌کرد و پیاده می‌شد. گمان نکنم به اعتراض یا به قصد توهین بوق زده باشد. هنوز، هم.

چون نسیم در کلاس را می‌گشود و می‌وزید. با نگاه و لبخندی گوشه‌ی لب، اجازه می‌داد بنشینیم که به احترامش برپا بودیم. از فلات می‌گفت و جلگه. سلسله جبال البرز و زاگرس را آدرس می‌داد، دنا و دماوند، سهند و سبلان را و این که کدام رودها



از کدام کوه‌سارها سرچشمه می‌گیرند و به کجا می‌پیوندند.

دردش دیگر بود و دغدغه‌اش، اما.

نگران این خیل صد و پنجاه نفری بی‌خیال. سرخوش و غافل از دنیا و مافی‌ها که قرار است در فردایی خیلی نزدیک، جا پای او بگذارند، با سری خالی از سواد!

دلش را درد می‌آورد غلط‌های املایی و انشائی‌مان، ناتوانی از نوشتن نامه‌ی ساده‌ی اداری. آشکارا بی‌تاب می‌شد از عدم درک مفاهیم پیش‌پافتاده. تنها واکنش ولی همان نگاه و لبخند گنگ.

چیزی نگفت هنوز، هم. درد دادن به بی‌دردان دردآور است، همیشه. چیزی نگفت تا هنوز.

دشوار بود به دخترکان خالی از غم و دغدغه در عصرهای پرهیاهو و خنده از شعر و نمایش و داستان، عصاره‌ی زندگی گفتن، قلم نوشتن به دست‌مان دادن که هم‌دیگر را دست می‌گرفتیم، واداشتن‌مان به اندیشه، در اوج جوانی و زیبایی و رهایی، به جلسه‌ی بعد رساندن‌مان و پرحوصله گوش سپردن به خزعبلاتی به اسم داستان و شعر و با لبخند و به‌به! و چه‌چه! تشویق کردن و الکی گفتن: مژده که چخوفی دیگر در راه است و شاملو و اخوان ثالث و نیماهای جوان در خود دارد و خبر ندارد دانشسرا و تو شک نمی‌کنی.

باید دشوار بوده باشد؛ که بود؛ اما کرد.

از زیر ابروهای پرپشت، نگاه نافذش را به چهره‌ام دوخته، داستانتان را می‌خوانم. لبخند می‌زند، لبخندی گنگ و با گوشه‌ی سبیلش بازی می‌کند. دلم غنچ می‌رود. چنان‌که دل فرزندم در جلسات داستان‌نویسی در کودکی با شنیدن این جمله در حضور بزرگ‌ها: گل سر سبید.

گذر از چهل‌سال، سلامم را پاسخ می‌دهد: خوبی دخترم؟

لحنش سرشار از مهر پدری‌ست، هنوز، هم.

# آزادبخواه؛ مرد داستان سیرجان

احمد رضا تخشید



آوازه‌ی محمدعلی آزادبخواه را از هشت، نه‌سالگی داشتم. آن موقع سال‌های اول انقلاب بود و همه‌جا پر از شور و شر انقلابی. آقای آزادبخواه هم داستان کودک می‌نوشت و خوش‌بختانه فضای فرهنگی و هنری هم به پیروی از فضای حاکم بر کشور پر از شور و هیجان بود. نمایشگاه‌های کتاب برپا می‌شد. جوان‌ها تئاتر اجرا می‌کردند؛ گروه‌های مختلف فکری و عقیدتی مرامنامه‌ها و کتاب‌هایی را که با عقایدشان ارتباط داشت، پخش و نشر می‌کردند. نوشته‌های محمدعلی آزادبخواه هم جان می‌داد برای فضای انقلابی آن سال‌ها چون در آثارشان بیشتر سخن از سختی‌های زندگی و رویارویی با قشرهای ضعیف و قوی جامعه بود. من همان زمان کتاب دوستان جنگل شاد را خواندم و جلد کتاب پرستوهای دره پیچاب همچنان در ذهنم مانده است. حرف از مرادو هم بود که البته سال‌ها گذشت تا با تجدید چاپ توانستم بخوانمش. کتابی که چند سال قبل برنده جایزه کتاب سال کشور شد.

در خانه هم البته حرف از جناب آزادبخواه بود. آن موقع دسته‌های فکری زیادی فعالیت می‌کردند و بازار انگ و برچسب رواج زیادی داشت. چند سال بعد دوتا از برادرهایم در دبیرستان ابن‌سینا شاگرد آزادبخواه شدند. آن‌ها از طرز درس دادن و جواب‌هایی که به شاگردها می‌داد حرف می‌زدند و من مشتاق‌تر می‌شدم تا این معلم نویسنده را ببینم. بالاخره فکر کنم سال ۱۳۶۸ بود که آقای آزادبخواه را در جلسه‌ی شعر و داستان اداره ارشاد دیدم. جلسه‌ای که تازه توسط جناب نیک‌نفس رئیس آن زمان ارشاد تشکیل شده بود. بیشتر از سی نفر در این جلسه شرکت می‌کردند که بیشترشان شاعر بودند. از شهر بابک و بافت و دیگر شهرهای



هم‌جوار هر هفته افرادی برای خواندن نوشته‌هایشان می‌آمدند. یک‌بار آقای آزادیخواه گفت بهتر است جلسه‌ی داستان از شعر جدا شود و برای این موضوع دلایلی آوردند. بعد ما که پنج، شش نفر بیشتر نبودیم جلسه جداگانه‌ای تشکیل دادیم. افرادی مثل آقای نجاتی، آقای صفا و به‌گمانم آقای مسعودی و یکی دو نفر دیگر که مرتب در این جلسه شرکت می‌کردند. من جرئت نوشتن نداشتم تا اینکه آقای آزادیخواه گفت برای هفته آینده هر کس یک داستان تخیلی بنویسد. آن وقت من اولین داستانم را نوشتم. بگذریم.

حضور آزادیخواه و جایگاهش در جلسه به‌نظم تأثیر زیادی بر نویسندگان سیرجان داشته. ایشان نکات مهم داستان‌نویسی را با وسواس و دقت زیادی به ماها گوشزد می‌کرد و مطالبی را بارها و بارها تکرار می‌کرد تا ملکه ذهن شود.

البته همیشه داستان‌های افراد خوانده می‌شد و توسط بقیه اعضا نقد می‌شد و یک همدلی و همراهی به چشم می‌آمد که زیر نظر جناب آزادیخواه شکل می‌گرفت. این جلسه‌ها تا سه، چهار سال قبل هم ادامه داشت و افراد زیادی آمدند و رفتند و بعضی‌ها در نگارش داستان به‌جایی رسیدند

اما در مورد خود جناب آزادیخواه من کمتر کسی را دیده‌ام که این‌گونه عاشق داستان باشد و همواره به مطالعه بپردازد. دیدگاه آزادیخواه در داستان‌هایش نمود زیادی دارد. به‌نظم او پایبندی زیادی به ارزش‌های انسانی و اخلاقی دارد. اینکه فرد کار کند، سختی‌ها را تحمل کند، به‌جایی برسد و درعین حال خودش را هم فراموش نکند. حرمت بزرگ‌ترها را نگه دارد و از جاده راستی و درستی منحرف نشود. همچنین خانواده در آثار ایشان جایگاه والایی دارد.

البته نقد داستان‌های آزادیخواه مجال دیگری می‌طلبد. فقط یک نکته باقی می‌ماند؛ اینکه آزادیخواه آن‌گونه که باید قدرش شناخته‌نشده است.



شاید جلسه‌های زیادی به احترام ایشان برگزار شده باشد ولی به گمانم این کارها زودگذر هستند و شاید بیلان کاری را بالا ببرند. در سیرجان مشاهیر زیادی را می‌شناسیم. کسانی مانند باستانی پاریزی، سعیدی سیرجانی، طاهره صفارزاده و ... اما تفاوتی وجود دارد که آزادیخواه را منحصر به فرد می‌کند. همه‌ی این بزرگان از این شهر مهاجرت کردند ولی چراغ آزادیخواه در این شهر سوخته است. شاید اگر او هم می‌رفت جایگاه والاتری پیدا می‌کرد و در سطح کشور بیشتر شناخته می‌شد. ولی حضورش در شهر و ارتباطش با کوچک و بزرگ باعث شده ایشان به‌نوعی شناسنامه فرهنگی شهر باشد. محمدعلی آزادیخواه برای همه در دسترس است و همیشه در خانه‌اش بروی مراجعه‌کنندگان باز است. همان وقتی را که صرف بزرگان می‌کند حتی با دقت بیشتری در اختیار نوآموزان می‌گذارد.

انصاف اگر غریبه‌ای دنبال آشنایی با فرهنگ و ادب و تاریخ این شهر بگردد چه کسی را می‌توان معرفی کرد که هم آشنا با فرهنگ عامه باشد، هم تاریخ سیرجان را بداند، هم روستاهای اطراف را بشناسد، هم سطح دیگری از آگاهی را به انسان بدهد، هم...

# قصه‌ی ما و آزادیخواه

احمدعلی صفا



گفتن و نوشتن درباره استاد محمدعلی آزادیخواه کار بسیار سختی است. چه بسا کلمه‌ای و جمله‌ای را که به وی نسبت دهیم آنچه نباشد که مورد نظر او بود و یا القابی را که به کار می‌بریم خوشایندش نباشد. مثل همین واژه «استاد» اما حتمن مرا خواهد بخشید چون شرط شاگردی و ادب ایجاب می‌کرد نه چیز دیگر. نوشتن درباره آثار وی هم جایگاه خاص خود را می‌طلبد آنچه می‌نویسم گوشه کوچکی است که به خاطرات شخصی خودم مربوط است نه لایق معرفی و نکوداشت.

سال تحصیلی ۵۳-۵۴ در کلاس دهم رشته ریاضی دبیرستان ابن‌سینای سیرجان مشغول تحصیل شدم. ما آخرین دانش‌آموزان نظام قدیم بودیم در کنار ما هم اولین دوره دبیرستان نظام جدید شکل گرفته بود که این موضوع شامل درس ادبیات هم می‌شد و تازه‌تر از آن این‌که دبیر این درس کسی بود که لیسانس جغرافی داشت و از این بابت مورد انتقاد بعضی دبیران ادبیات بود اما شیوه‌ی تدریس و اشراف او به درس ادبیات زبازد گشت و نام آزادیخواه در مدرسه به‌عنوان دبیری خاص مطرح شد. بعد از چند هفته‌ای که از سال تحصیلی گذشت دبیر جغرافی ما که لیسانس وظیفه‌ای بود، خدمتش تمام شد و به‌جایش محمدعلی آزادیخواه تدریس درس جغرافی ما را عهده‌دار شد. هیچ‌گاه خاطره‌ی اولین روزی را که به کلاس ما آمد و تدریس را شروع کرد از یاد نخواهم برد. موضوع درس تازه آمریکا و ایالات متحده آمریکا «اتازونی» بود. به شیوه‌ای روایت‌گونه هم‌چون سفرنامه قسمتی از نقشه را روی تخته‌سیاه رسم کرد. رود می‌سی‌سی‌پی و کوه‌های راکی «روشوز» و دشتهای وسیع اتازونی. خود را هم‌چون مسافری می‌دیدم که کوله بر دوش و پای پیاده از غرب کوه‌های راکی بالا می‌آید و شرق آن جلگه می‌سی‌سی‌پی را به کوه‌های



آپالانی ختم می‌شود می‌بیند و یک‌یک مکان‌ها، رودها و دشت‌ها و ... را روایت می‌کند. این شیوه تدریس آن‌قدر جذابیت داشت که ما را در سفری خیالی با دنیای واقعی آشنا می‌کرد و بعدتر شد معلم درس انشا با پیش‌زمینه‌ی ذهنی که از او داشتم خود را برای درس قصه‌نویسی آماده کردم. من شیفته داستان بودم، شیرین‌ترین ساعات درسی‌ام زنگ انشا کلاس دهم ریاضی بود؛ اما متأسفانه سال بعد به دبیرستان ششم بهمن رفتم چون رشته ریاضی و نظام قدیم به آن دبیرستان منتقل شد و از فیض حضور در کلاس درسش محروم شدم. فکر می‌کنم سال ۶۸ بود که شنیدم در اداره ارشاد سیرجان جلسات ادبی به نام «شعر و ادب» به همت رادمردی به نام حمید نیک‌نفس «رئیس وقت اداره ارشاد» برگزار می‌شود و آنجا بود که دوباره به حضور معلم دیرین خود رسیدم و بعدتر جلسه داستان‌نویسان از شعر جدا شد و به نام کانون نویسندگان تشکیل شد و بعدتر به اسم «انجمن اهل قلم» و سر آخر به نام انجمن داستان ادامه حیات داد. در تمام این سال‌ها افتخار شاگردی استاد فرهیخته‌ای به نام آزادیخواه را داشتم‌ام که جدای از درس قصه‌نویسی از او درس زندگی و تلاش آموختم‌ام و باکمال شرمندگی شاگرد خوبی نبوده‌ام.

محمدعلی آزادیخواه نه‌تنها دین بزرگی به گردن قصه‌نویسان سیرجان که استان و کشور دارد. کتاب «پرستوهای دره پیچاب» او در زمان انتشارش در دهه‌ی پنجاه هم‌ردیف کتابی چون «ماهی سیاه کوچولو» به‌رنگی بود و با آن کتاب مقایسه می‌شد. این را نه از زبان خودم که در بسیاری از جلسات و از زبان اساتید بزرگ شنیدم و نقدهای بسیاری خوانده‌ام که کار او در زمینه‌ی ادبیات کودک و نوجوان جایگاه خاصی دارد. کتاب‌هایی چون دوستان جنگل شاد، قصه نامی و کامی، تبر مشهدی باقر و سرآمد همه مرادو... و خیلی‌ها هم از وی گله‌مند بودند و هستند که چرا آزادیخواه خود را محدود به سیرجان کرد. شاید اگر پایتخت‌نشین می‌شد امروز به‌گونه‌ای دیگر او را می‌شناختیم؛ اما از زبان خودش شنیدم



که به دنبال اسم و رسم و شهرت نیست. فقط می‌خواهد چیزی بنویسد که ارزش نوشته شدن داشته باشد. همیشه هم در کلاس‌ها و جلسات داستان تأکید می‌کرد؛ قلم حرمت دارد، خدا در قرآن به قلم قسم خورده، شمارا به خدا وقتی قلم به دست می‌گیرید و می‌خواهید بنویسید این حرمت را پاس بدارید و خود نیز این‌گونه بوده و هست؛ گواه این مدعا کتاب‌ها و مطالب و ستون‌های چاپ‌شده در نشریات است، بارها می‌گفت نویسنده اول باید آدم باشد بعد بنویسد، یک صدویست و چهار هزار پیامبر فرستاده شدند این را بگویند که ای بشر دوپا آدم باش.

در تمام سال‌هایی که از محضرش استفاده می‌کردم و می‌کنم هیچ‌گاه اظهار نظری که بر پایه علمی و تحقیق نباشد نشنیدم. در برابر پرسش‌هایی که از آن اطلاع ندارد از گفتن واژه نمی‌دانم و اطلاع ندارم ابایی ندارد و تکیه کلامش این است که من معلم هستم و وجدان معلمی به من این اجازه را نمی‌دهد که موضوع اشتباهی را به شاگردانم بیاموزم. معلمی که حتی ثانیه‌ای از اوقات کلاس درسش را به اذعان همه شاگردانش به بطالت طی نمی‌کند. بی‌مزد و منت جلسات داستان‌نویسی را برگزار می‌کرد و بی‌اغراق همه داستان‌نویسان اکنون سیرجان شاگردان او هستند و اگر از حق نگذریم شاگردان خلفی هستند و به کرات از وی به‌عنوان استادی بزرگوار به نیکی یاد کرده و به شاگردی‌اش افتخار می‌کنند.

آزادخواه نه تنها دانش خود را از داستان‌نویسان که از بسیاری دانشجویان و محققین و مؤلفین مضایقه نمی‌کند، چه بسیار دانشجویانی که در تنظیم پایان‌نامه‌ها و تحقیقاتشان از وجود ذی‌قیمت‌اش استفاده‌ها برده‌اند. بیشتر وقت‌ها کسانی از راه‌های دور و نزدیک در منزلش ساعت‌ها و حتی روزها مهمان بودند. کمک‌های علمی بسیار گرفته‌اند، پاره‌ای وقت‌ها که می‌خواستیم تلفنی با هم صحبت کنیم می‌شد که بیش از یک ساعت تلفن اشغال بود و بعد که آزاد می‌شد همسرش با خنده می‌گفت: طبق معمول محمدعلی داشت جواب شاگردانش را می‌داد.

در بین این شاگردان بودند کسانی که خود سمت استادی داشتند، به گمان من بارزترین صنعت آقای آزادیخواه صبر و دقت و ملاحظه علمی در پاسخ دادن به پرسشگران است. وی عاشق یاددادن و یادگرفتن است و تأکید می‌کند از همه فرصت‌ها برای یادگیری استفاده کنیم. حتی در صف ثانوی چه بسا که یک کودک در صف ثانوی چیزی بلد باشد که ما نمی‌دانیم، من خود را برتر از هیچ‌کس نمی‌دانم، همه چیز را همگان دانند.

استاد هنوز به دنبال آموختن و یادگیری است.

# نویسندگی تکلیف‌پذیر نیست

مریم آزادخواه



از آخرین سؤال شروع می‌کنم چرا نویسندگی مثل شما کم‌کار است؟ من خودم را مدیون مردم می‌دانم. می‌دانم که باید پیگیر و پرتوان برایشان کار کنم. برایشان بنویسم وظیفه من است که زوایای پنهان و تاریک درد و رنج وارد شده بر آنها در طول سالیان به مقدار اندکی هم که شده روشن کنم؛ اما در عین حال باید بگویم که هنر و نویسندگی بخشنامه‌پذیر نیست. تکلیف‌پذیر نیست. معتقدم اگر مأمور به نوشتن شوم و نوشتن به من تکلیف شود بی‌شک توان قلم‌زدن را نخواهم داشت. مثلن همین کتاب «کوتوله‌ای در تنگ» یا «هفت حصبان حمیده» از جمله کتاب‌هایی هستند که چون خواست و اراده‌ام بر این بود که بنویسم به شدت تأثیرگذارند. با سطر سطر این قصه‌ها خواننده منقلب شده و اشک ریخته و روی زندگی و شخصیتش تأثیر گذاشته. تأیید این حرف من را حتا می‌توانید در ادبیات فارسی هم ببینید ۷۰ درصد ادبیات ما مدح است. چرا که شاعر باید به طریقی امرار معاش می‌کرده و هزینه‌ی زندگی را تأمین می‌کرده. به همین دلیل مردم ما دیوان عنصری و دیوان فرخی سیستانی را در خانه‌هایشان ندارند. دیوان اسجدی را حتا ندیده‌اند و نمی‌شناسند؛ اما دیوان حافظ در همه‌ی خانه‌ها جلوی چشمشان، کنارشان بر روی طاقچه کنار قرآن وجود دارد و مردم به آن عشق می‌ورزند.

از طرف دیگر موضوع ادامه تحصیل و کار روی پایان‌نامه تا حدی من را از هنرم بازداشت. باین‌همه خدا را شکر می‌کنم که تا جایی که هنر در من جوشیده و جاری شده من هم کم‌کاری نکرده‌ام.



خیلی از نویسندگان زمینه‌های رشد ادبی را در پایتخت دنبال می‌کنند شما این کار را نکردید، چرا؟

محبت آتشی برجام افروخت که تا روز قیامت بایدم سوخت  
ز آتش گر برون آری بمیرد محبت را ز ماهی باید آموخت  
این قدر از عشق به زادبوم و مردم سرزمینم لبریز هستم که بارها و بارها پیشنهادهای زندگی و کار در تهران را رد کرده‌ام. به شدت معتقدم که باید برای کودکان شهر خودم کار کنم. تا اینجا همه‌ی زندگی‌ام را وقف همین کرده‌ام و از این به بعد هم همین خواهد بود. جدای از این روح حساس و تن ضعیفم هیچ‌وقت تحمل شلوغی‌های تهران و بی‌تفاوتی مردمش نسبت به هم را نداشته است.

نام محمدعلی آزادیخواه با کاریکلماتور و «مرادو» گره خورده؛  
دغدغه‌های شما در نوشتن مرادو چه بود؟

سر کوه بلند دردام نهفته دل من له شد از دردای نگفته  
می‌خواستم با داستان کوتاهی شرایط سخت و طاقت‌فرسای کودکان کار دوران بچگی‌ام را توضیح دهم. می‌خواستم بگویم که تنها نان‌آور انسان‌های محروم و قحطی‌زده و بی‌سواد آن روز کودکان نحیف و لاغر و رنجوری بودند که با هیكل‌های ریز و مریض خود به چاه‌های عمیق و سرد می‌رفتند تا راه‌آب را برای کشتزارها و باغ‌هایی که شاید یک‌دهم محصول آن‌ها هم نصیب خود و خانواده‌شان نمی‌شد باز کنند.

با توصیف محیط زندگی مرادو و حالات و احساسات مادرش و اطرافیانش می‌خواستم خواننده را وارد روزهای زندگی این پسر بچه‌ی بینوا و تنهایی بکنم که هرچند دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد ولی امیدش را از دست نمی‌دهد تا شاید بتواند زندگی بهتری رقم بزند. من همه‌ی تلاشم را کردم که داستانی تأثیرگذار به مردم تحویل بدهم.



و کاریکلماتورها؛ در سال‌های اخیر مخاطبان زیادی کاریکلماتورهای شما را دنبال می‌کنند، چه رویکردی در خلق کاریکلماتور دارید؟ آیا نسبت به دغدغه‌ای که دارید راضی‌کننده هست؟

با توجه به تغییر شیوه‌ی زندگی و سریع‌تر شدن روند آن و نیز کم‌حوصلگی مردم، کاریکلماتورها بهترین راه برای دعوت مردم به تفکر و اندیشه‌اند. یک جمله‌ی کوتاه که مخاطب را برای لحظه‌ای هم که شده به فکر و تأمل وامی‌دارد. نویسنده چرا و به چه منظور دست به قلم برده است؟ چه دردی به دلش رسیده است؟ از چه ناراحت بوده؟ چه پیامی در این جمله داشته و تحت چه شرایطی آن را نوشته است؟

در قالب کاریکلماتورها می‌توان از دغدغه‌ها، ناراحتی‌ها و نگرانی‌هایت حرف بزنی. برای مثال زمانی که می‌خواهی اوج انزجار خودت را از ساخت سلاح‌های جنگی مدرن و پیشرفته بیان کنی و از طرفی هم می‌دانی که مردم حوصله‌ی قصه‌گویی و تاریخ ندارند. مردم خیلی تمایلی ندارند که سیر تکاملی سلاح‌های جنگی از سنگ به تفنگ و از تفنگ به موشک را بشنوند. حوصله ندارند در این باره بخوانند که مردمان عصر حجر مردمان نادانی بوده‌اند که برای به کرسی نشاندن حرفشان همدیگر را با سنگ می‌زدند. آن‌ها به تدریج که به تکامل رسیدند نه تنها به این نتیجه نرسیدند که جنگ ابزار اثبات برتری و قدرت نباشد که حتا ابزار جنگ را مدرن کردند. انسان‌های دوران بربریت (وحشی‌گری) که الآن دچار مدرنیته شده‌اند هنوز برای اثبات حقانیت خود جنگ می‌کنند و این بار به جای سنگ که چندان هم نابودگر و ویران‌کننده نبود از موشک‌های دوربرد استفاده می‌کنند. نه نگاه انسان اولیه به جهان هیچ تغییری نکرده فقط ابزار موردنیازش را تغییر داده است.

خب حالا به جای این همه پرگویی که ممکن است بسیار کسالت‌آور و خسته‌کننده باشد از یک جمله که دربردارنده‌ی همه‌ی این مطالب است





استفاده می‌کنم «ساختن سلاح‌های مدرن، نه هفت‌قلم بلکه هفتاد قلم بزرگ کردن بربریت است»

با این اوصافی که برایتان برشمردم متوجه می‌شوید که کاریکلماتور مرا به‌شدت راضی می‌کند. هرچند که نباید این حقیقت را کتمان کرد تأثیر داستان صدها برابر بیشتر از کاریکلماتور است. داستان را می‌شود مثل یک طناب فرض کرد که از یک‌سوی حیاط به‌سوی دیگر کشیده شده و لباس‌ها یکی پس از دیگری بانظم و ترتیب روی آن پهن شده‌اند. دنبال کردن خط سیر یک داستان توی دنیای بلبشویی که ما آدم‌ها برای خودمان ساخته‌ایم بسیار تأثیرگذارتر و تأثیرش بسیار عمیق‌تر از کاریکلماتور است. ولی چه می‌شود کرد؟ انسان مدرن و پیشرفته‌ی امروزی حوصله‌ی خواندن و شنیدن مطالب و داستان را ندارد. به همین خاطر هم هست که کاریکلماتورها من را راضی می‌کنند. لحظه‌ای به فکر واداشتن انسان کم‌حوصله‌ی مدرن همیشه دنبال احقاق حق خود، خودش هنر بزرگی است.

**در داستان‌هایتان به‌ویژه پرستوهای دره‌ی پیچاب به زیست‌بوم سیرجان توجه خاصی نشان دادید با توجه به این نظر که بومی‌گرایی تا حدودی با ریزش مخاطب همراه است آیا خلق آثار بعدی شما با این روی‌کرد همراه هست؟**

به نظر من نویسندگان بومی‌نویس بهترین کار ممکن را انجام می‌دهند یک نویسنده از جایی که به آن تعلق دارد و خود را بومی آنجا به حساب می‌آورد می‌تواند بهترین آثار ممکن را تولید کند چراکه از ویژگی‌های جغرافیایی و آب و هوایی و خصوصیات فرهنگی و خلق‌وخوی مردم محل خود بهترین و کامل‌ترین اطلاعات ممکن را دارد و با نوشتن به سبک بومی‌نویسی با انتقال ویژگی‌ها و خصوصیات محیط یک درک ویژه از محیط زندگی مردمان خود را به مخاطب القا می‌کند.

**این شیوه را به نویسندگان تازه‌کار توصیه می‌کنید؟**



اگر در تاریخ ادبیات داستان‌نویسی جهان دقیق شوید متوجه می‌شوید که نویسندگان بومی‌نویس از جمله نویسندگان بسیار موفق بوده‌اند. یاشار کمال (ترک) جان اشتاین بک (آمریکایی) زاهاریا استانکو (رومانیایی) همه از زادبوم خود داستان‌سرایی کرده‌اند و شاهکارهای ادبیات جهان را رقم زده‌اند. نوشتن به سبک بومی‌نویس خواننده‌ی کنجکاو و عاشق دانستن را به وجد می‌آورد. خواننده گویی سفری به منطقه‌ی زندگی نویسنده کرده است و با گوشت و پوست خود از خصوصیات آب و هوایی سبک زندگی و خلق‌وخو و دغدغه‌های مردم آن ناحیه باخبر می‌شود. به‌عنوان مثال زمانی من می‌توانم در داستان مرادو از چاه و قنات و کاریز و مادرچاه و کار و کودکان به‌طور کامل حرف بزنم و حق مطلب را ادا کنم که خودم آنجا باشم و تمام خصوصیات آنجا را بی‌واسطه و بی‌کم‌وبیش دیده یا حتی تجربه کرده باشم.

بنابراین فکر می‌کنم بومی‌نویسی نه‌تنها ریزش مخاطب ندارد که باعث جلب نظر و اشتیاق خواننده نیز می‌شود و از این رو خودم هم در خلق آثار بعدی از این سبک بازهم استفاده می‌کنم و این سبک را به نویسندگان تازه‌کار هم پیشنهاد می‌کنم.

**شما در آخرین اثر خود تاریخ بیهقی را برای کودکان بازنویسی کرده‌اید از تجربه بازنویسی متون کهن و البته تاریخ بیهقی بگویید؟**

به عقیده‌ی من همان مقام و منزلتی که شاهنامه در نظم دارد تاریخ بیهقی در نثر دارد. تاریخ بیهقی زبان و نحوه‌ی بیان‌ش با دوران حال متفاوت است. با این اوصاف اگر می‌خواستم این اثر ارزشمند ادبیات فارسی را به کودکان بشناسانم باید واژگان دشوار و منسوخ را به شکلی ساده و کودکانه در بیاورم.

این کار با یک مشکل اساسی روبرو بود و آن هم این بود که دامنه‌ی واژگان کودک بسیار محدود و کوچک است و از این رو باید از کلمات



معدود، مأنوس و ملموس استفاده می‌کردم اما به نحوی که فضای کلام و شیوهی کلام و فضای سخن دست‌خورده نشود. این کار از جهت دیگر هم برایم مهم می‌نمود. می‌خواستم کودکان امروز تاریخ اجتماعی گذشته‌ی خود را بدانند و از حالت گیجی و منگی و گولی دربیایند. آشنایی با دردهای کوچک و دغدغه‌های کم‌اهمیت باعث می‌شود که در آینده کودکان جدی‌تر به دردهای عمیق جامعه نگاه کنند و آسان از کنار مسائل اجتماعی عبور نکنند. از این رو بی‌شک اگر مجالی دهد باز هم به بازنویسی متون کهن برای کودکان ادامه می‌دهم.

### و اما داستان استان کرمان را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

صحبت از عرق ناسیونالیستی نیست. روی داستان کرمان در سال‌های اخیر کارهای بسیار شده و داستان کرمان بسیار رونق گرفته است. محمدعلی مسعودی‌ها، منصور علیمرادی‌ها، مهدی محبی کرمانی‌ها و ... بر روی داستان کرمان بسیار کار کرده‌اند. به عقیده‌ی من این بسیار امیدبخش است که مسئولین استان هم اهل هنر هستند و درد را می‌فهمند و مصرف‌کنندگان هنری بسیار خوبی‌اند.

همیشه گفته‌ام اگر در رأس یک نهاد فرهنگی هنری کسی باشد که دانش‌آموخته‌ی یکی از هنرها باشد یا تولیدکننده‌ی هنری باشد از مصرف‌کننده‌ی راستین هنرها؛ ناگزیر آن نهاد درد از دل هنرمندان و هنردوستان برمی‌دارد. مسئولین هم با درک و شعوری که از شرایط موجود و داستان کرمان دارند همه‌ی تلاش خود را گذاشته‌اند تا پیشرفتی که چشم‌گیر است مداوم باقی بماند.

### برای نویسندگان جوان چه پیشنهادی دارید؟

نویسندگان جوان در هر مقطع و شرایطی که بسر می‌برند باید بدانند اگر مردمی نباشند، اگر از درد و رنج مردم شهر و محل خود بی‌خبر باشند هرگز نمی‌توانند، موفق باشند باید از دل‌های شکسته، روح‌های رنجیده

و حتا دست‌وپاهای زخمی و لاجان مردمشان حرف بزنند تا حرفشان به  
دل بنشیند و تأثیرگذار باشد.  
از طرف دیگر تلاش و استمرار در کار را نباید نادیده بگیرند و سعی  
کنند همیشه بیشترین تلاش خودشان را بکنند تا خالق بهترین‌ها باشند  
و به‌شدت در انتخاب کلمات و جملات دقت به خرج دهند که  
کاری‌گزیده باید کردن از آنکه کار گر ناگزیده باشد ناکرده نیک‌تر

# داستان

حرج ۳۸

افسانه مرادو ۴۴

قطارها می آیند یا می روند؟ ۴۹

تف ۵۶

بستنی هلی ۶۳

## حرج

## مسلم صادقی



\*این داستان کوتاه در شماره‌ی گذشته کامل منتشر نشد. امید آن که نویسنده عذرخواهی

گره‌را بپذیرد.

- محمود دوتا بده، محمود دوتا.

دست پسرک توی دست‌های دیگه گم شد. زن لبه‌ی چادرش رو به دندون گرفت و بیست‌تا نونش رو برداشت و رفت.

- الان نوبت یه سه‌تایی مرده یه سه‌تایی زن؟ این قدرم صدا ندین به همه می‌رسه. تازه عصرم اینجا بازه.

شاطر به طرف تنور گلی رفت، با انبر دو تا نون رو بیرون کشید و لپوی آماده رو دوباره چسبوند سینه تنور. پیرمرد با تلنگر سوخته‌های نون رو تکوند یک نون دیگه هم پرت شد روی نون‌های پیرمرد و رفت.

- نه جوون حوصلت بذاره هنوز سه‌تای بعدی مال اون خانمه.

مرد میان‌سالی که توی نوبتی‌ها بود زد روی شونه جلوییش: چندتا می‌خوای؟  
- بیست‌تا

مردی که تازه رسیده بود و توی صف بی‌نوبتی‌ها بود رو به جوان کناریش گفت: ببخشید این نونوایی همیشه این قدر شلوغه؟

جوون هم یقه باز پیراهنش رو بهم نزدیک کرد و گفت: نه، چون صبح سیزدهمه این قدر شلوغه و گرنه شلوغ نیست.

- سلام حاج خانوم.

- سلام پسرم خسته نباشی.

- مانده نباشی. چه خبر؟



- سلامتی؛ مادر خوبین؟
- سلام دارن خدمت تون می‌بایس نیایی یکی رو می‌فرستادی! چندتا می‌خوای؟
- کسی نیست که بفرستم. پنج تا می‌خوام.
- شما برو حاج خانوم من خودم می‌آرم دم خونه
- خدا خیرت بده مادر.
- نوبت کیه؟ چندتا می‌خوای؟
- بیست تا
- دوتا
- سه تا
- محمود دو تا بده، محمود دو تا
- چهارتا
- صبر کن حاجی همین الان یه نوبتی مرد رفت.
- پیرمردی که دیگه حوصلش سر رفته بود زیر لب غرولند می‌کرد: ای بابا!
- انگار دنیا آخر رسیده الان برای ناهار بگیرین عصر هم بیاین برای سیزده بگیرین.
- زنی که نوبتش شده بود سرش رو به سمت شاطر برگردوند. بعد سرش رو به نفر عقب برگردوند و گفت: به پرویز زنگ بزنی حتمن. بگو صبح -
- دوتا
- بیان همین جا از همین جا بریم امامزاده علی.
- هنوز نشدن؟
- یک، دو، سه،... چهارتا دیگه مونده.
- بی‌زحمت همین چهارتای مارو هم بده
- حوصلت بذاره حاجی هنوز سه‌تای بعدی مال اون خانمه
- پونزده تا
- سه تا



- محمود دوتا بده، محمود دوتا

- سه تا

- پنج تا

- صبر کن حاجی همین الان یه نوبتی مرد رفت.

مردی که فهمیده بود نونوایی فقط امروز شلوغه از صف بی نوبتی‌ها خارج شد و سوار اتومبیل شد و رفت.

دختری که پشت زن نوبتی بود تا سر کوچه باهاش رفت و برگشت و دوباره جلوی صف ایستاد.

مردی که توی بی نوبتی‌ها بود گفت: مگه شما الان با اون خانمه نون نگرفتین؟

- نه اون بنده خدا کمک می خواست رفتم کمکش، همسایمون بود، من الان نوبتمه

پسری که یقه‌اش باز بود چشماشو بین دختر و مرد جابه جا کرد و گفت: راست می گه اینا همسایه هامونن الانم نوبتشه

پیرزنی که روی سکوی جلوی نونوایی نشسته بود گفت: من از خیلی وقته اینجام، هنوز نوبتم نشده؟

دختری که جلوی صف بود، برگشت و با خنده گفت: نه اقدس خانم غیر از من این خانم هم جلوتونه

- مگه تو با مادر نبودى؟

سؤال پیرزن رو کسی نشنید دختر هم سریع سرش رو سمت شاطر برگردوند و بعد نگاهش رو آروم به سمت اطراف چرخوند کسی توجهی نمی کرد جز مردی که روبه روش بود و بهش زل زده بود که اونهم سرش رو تکون داد و پایین انداخت.

پسری که یقه‌اش باز بود زیرچشمی به دختر نگاه می کرد دختر چادرش رو باز کرد و بالاتر کشید و دوباره جمعش کرد و سرش رو سمت شاطر برگردوند.





پیرمرد به مرد کناری گفت: اگه تو نوبت وایساده بودم نونام رو گرفته بودم.

پسری که یقه اش باز بود صورتش رو نزدیک صورت پیرمرد برده بود و حالا سریع صورتش رو سمت مرد کناری برد.  
مردی کناری جواب داد: راست می‌گی حاجی منم خیلی وقته اومدم حالا می‌ترسم برم اون طرف همین طرفم از دست بدم.  
مرد دیگه‌ای از پشت سر گفت: من از اون سر شهر اومدم یه نونوایی باز نیست

پیرمرد گفت: خوب عصر هم که پخت می‌کنه!

- من نمی‌تونم پیام اون سر شهرم، نونوایی‌ها هم اون جا امروز بسته‌ان  
- حالا چندتا می‌خوای؟

- هفت تا، ده تا هرچی بده

- خوب بد وایسادی که! برو اون طرف توی نوبتی‌ها وایس.

- حالا حواسم هست من بعد از این آقام.

و بعد با چشم‌هاش به نفر آخر توی صف اشاره کرد.

- دعوا نکنین اینا دیگه ته خمیرامه غیر از این خانم و اون حاج‌خانومی که روی زمین نشستند و این آقا که خیلی وقته اومده. دیگه به تو نوبتی‌ها چهارتا و به بقیه هم دوتا بیشتر نمی‌رسه. هر کی هم بیاد دیگه نون گیرش نمی‌آد و بعد رو به مردی که تازه اومده بود کرد و گفت: آقا شما هم وانس گیرت نمی‌آد

- حالا وا می‌ایستیم امیدش به خدا

- خود دانید خمیر نیست الانم ساعت یکه. والا ما هم آدمیم.

پیرزن خودش رو روی سکو همون جور نشستند جلو کشید تا به پایه‌های میز رسید پول رو دراز کرد و گفت: پونزده تا

شاطر پول رو گرفت و دستش رو سمت بقیه چرخوند.

- سه تا



- محمود دوتا بده، محمود دوتا

- سه تا

- ده تا

- صبر کن حاجی همین الان یه نوبتی مرد رفت.

همین طور که خمیر رو با کف دستاش چپ و راست می کرد گفت: تازه به شما هم ده تا نمی رسه. گفتم که به هر کی بیشتر از چهارتا نمی دم.

- به همه دادی به ما که رسید خمیر تموم شد می بایس به بقیه کم تر بدی، یک ساعته مارو اینجا علاف کردی

شاطر لپو رو کف دست گرفت و از کنار تنور برگشت. گفت: می بایس وانستی پدر! حالا هم خمیر تموم شده! اصلا بهت نون نمی دم

- یه ساعته اینجا وایسادم الان می گی نون نمی دی مردیکه؟

- مردیکه پدرته! ها نمی دم که چی؟

بعد خیز برداشت سمت صف نوبتی ها.

مردی که تازه فهمیده بود باید توی صف نوبتی ها وایسه دستش رو روی سینه مرد گذاشت و اونو عقب کشید.

پیرمرد گفت: خوبیت نداره بابا، زشته! صلوات بفرستین

- نگاه حاجی اگه هیچی بهت نمی گم احترام سنت رو دارم، برو حاجی

برو! برو نونت رو از یه جای دیگه بگیر.

مرد که چهرهش سرخ شده بود عینکش رو بالا زد و چند قدم از میز سیمی دور شد و گفت: دارم برات شکایتت رو می کنم مردیکه عوضی!

- مردیکه عوضی پدرته! بی همه چیز! اگه جرئت داری وایسا

- حالیت می کنم

- برو هر غلطی می خوای بکن مردیکه د... لا اله الا الله

- ول کنین آقا صلوات بفرستین

- بابا ما که چیزی نگفتیم تو روز تعطیل اومدیم کار مردمو راه بندازیم

مردیکه هرچی به دهنش می رسه می گه.

- حالا شما ببخش

- مادر بین چندتا دیگه می‌خوای؟

- هنوز خیلی مونده مادر

- والله بقرآن نگاه کن! خوب بگو مردیکه یه مشت تو عینکات بذارم که پخش زمین می‌شی!

بعد رو به چونه‌گیر کرد و خندید و چونه‌گیر هم جواب خنده‌اش رو با و تکونی که با بدنش داد پوزخندی که زد، داد.

نون‌های پیرزن هم پونزده‌تا شد و با زحمت بلند شد. رفت.

تنورها یکی‌یکی خاموش می‌شد.

- بیا اینم سه‌تای شما.

رفت سمت میز خمیر و روش رو سمت مشتری‌ها کرد و گفت: از الآن بگم ده‌تا چونه دیگه بیشتر نیست حالا می‌خواین به هر کی یکی بدم؟

- من از خیلی وقته اومدم سه‌تا بهم بده.

- نه! نه! به شما سه‌تا می‌دم راست می‌گه این خیلی وقته اومده بنده خدا هیچی هم نمی‌گه، به این حاج خانوم هم سه‌تا می‌دم.

و دوباره به سمت میز سیمی رفت.

- سه‌تا

- چهارتا

- سه‌تا

- سه‌تا

- چهارتا

محمود یکی بده، محمود یکی!

این داستان تقدیم می‌شود به محمدعلی آزادپخواه

# افسانه مرادو

## مجتبی شول افشارزاده



یک روز سفینه‌ای کوچک از سیاره‌ای خیلی دور به زمین نشست. چند انسان از داخل سفینه پا بر روی خاک خشک نهادند. یکی‌شان گفت: «اسم این قطعه سیرجان است و اینجا هم امیرآباد.»

زمینی بود برهوت و خشک. در دوردست، شهری بود فروریخته و بدون سکنه. یکی از مردها با چشمانی آبی مختصات نقطه‌ای را بر روی نقشه جستجو کرد و به سمت دهنه‌ی چاهی کهنه رفت. مرد چشم آبی در دستگاهی کوچک رو به دهنه‌ی چاه صدا زد: «مرادو! مرادو! دووووو...»

صدا در همه‌ی چاه‌ها پخش شد و توی کارخانه‌های فولاد متروک شهر مرده هم پیچید. باران درگرفت. غُرمب‌غُرمب رعد، پُتکی شده، گوش و روح کَهِکین‌ها را پیلاش‌پیلاش می‌کرد. پشنگ باران تا نیمی از جلو بی‌کند را خیس کرده بود. مرادو مثل از سیل رسته‌هایی که با آخرین تلاش به دستاویزی رسیده باشند، چهار دست‌وپا از در تنگ بی‌کند خزید تو، از چهار سمت بدنش آب می‌ریخت. بوی نان و چرک لباس، فضای بی‌کند را پر کرد، زبانش به سقف دهانش چسبیده بود. صدایی که از دهانش با نفس‌های بریده‌بریده بیرون می‌زد نامفهوم بود. علی بالایی و اصغر یدالله، سازُ‌های نان خمیر شده و توبره کار را از پشتش باز کردند. استاد مراد از زور خشم و غضب، دیوانه‌ی وحشتناکی شده بود. می‌غرید. فحش می‌داد: لعنتی... سگ شده... پدرسوخته... پدرت بسوزد که پدر همه را سوختی... ای ابوالفضل دونیمت کنه بچه... سیل... یا ابوالفضل سیل...

آسمان غرشی کرد و انگار این غرش او را هار کرده باشد، مثل گرگی که روی خرگوشی می‌پرد. علی بالایی و اصغر یدالله فوراً دست‌هایش را گرفتند. مرد چشم



آبی خودش را رساند به مرادو و خودش را سپر مرادو کرد و فریاد زد:  
«پانصد سال می‌گذره که ندیدمت مرد!»

مرادو خودش را در آغوش او انداخت. شانه‌های مرادو خونین بود.  
مرادو بچه‌ای بود با هیبت یک مرد. مرادو مرد دوازده‌ساله‌ای بود که  
صورتش چروکیده و پشتش خم آورده بود با موهایی سپید که سعی  
می‌کرد گریه نکند.

رجبو، قاسمو و قلو خدیجه به گریه افتاده بودند. قلو نتوانست جلوی  
خودش را بگیرد و حرفش را نزنند. با گریه گفت: استاد! زورت که به خدا و  
آسمان نمی‌رسد، تلافی‌اش رو سر این بچه درمی‌آوری؟

علی بالایی، مرادو را بغل کرد و برد عقب بی‌کند تا لباس‌های خیسش را  
دربیاورد. مرادو چشم‌هایش روی هم بود و به شدت می‌لرزید. جویده‌جویده  
هذیان می‌گفت: «هفتادسال... چاه فقط... تنهایی... حرف‌هام به چاه...»  
چشم‌های مرادو چنگ انداخت به مرد چشم‌آبی و با آهی خشک ول شد  
و به زمین افتاد.

مرد چشم‌آبی، مرادو را بلند کرد شانه‌های مرادو را آرام مالید و گفت:  
«مرادو! پا شو! یک سیاره پر از آدم به تو نیاز دارد. باید از امیرآباد به فضا  
برویم.»

مرادو با چشمان بسته گفت: «دل‌م تنگ! کجا برم از امیرآباد؟!»  
مرد با صدایی بلندتر گفت: «فقط تو می‌تونی... باید بری تو عمق ۸۰۰  
متری، تنها عمقی که به ما آب می‌ده. مرادو! دل‌تنگی‌ت به پایان می‌رسد.  
پانصد سال پیش که از من خواستی، نمی‌توانستم ولی حالا شدنی شده. تو  
فقط قبر استاد را نشان بده.»

مرادو از جا جست. انگار که پدرش از دست ژاندارم‌ها خلاص شده باشد.  
مرادو سازغ و بیل و کلنگ‌هایش را به شانه بست و با مردان چشم‌آبی  
سوار سفینه شد. به آسمان رفت و از کهکشان خارج شد و پا به روی سیاره  
جدید انسان‌ها نهاد.



مرادو اینک بزرگ‌ترین کهکین هستی، در سیاره‌ای که انسان‌ها زندگی می‌کردند به سیستم بهره‌برداری سالم از آب و پروسه تولید آب کمک می‌کرد.

مرادو! می‌گم آن یکی دلو را هم بکش جلو! با دو تا دلو کارمان بهتر پیش می‌رود. تا این یکی را من پر از گل می‌کنم، تو آن یکی را که پر کرده‌ام می‌زنی به قلاب تا بکشند بالا. با یک دلو داد استاد مراد بلند می‌شود. یک‌وقت مثل دیروز دوباره سر می‌کند توی چاه و هر چه از دهنش در می‌شود، بارمان می‌کند.

به‌زودی مرد چشم آبی به وعده‌اش عمل کرد. به مرادو گفت: به زمین بازمی‌گردیم؛ وقت آن است که پدرت را ببینی.

بر روی کره زمین مرادو با خمیدگی‌اش تند و پیچ‌درپیچ از تپه‌ها بالا و پایین می‌رفت؛ گروه دانشمند هم پشت سرش. مرادو آن‌ها را کنار سنگ‌قبری برد که روی آن نوشته شده بود: محمدعلی آزادخواه - نویسنده مرادو دلوی پرآب را روی مقبره ریخت. دسته‌ای شکوفه‌ی بادام روی قبر گذاشت و چونان پاسبانی دور قبر نشست. سرش را بالا گرفت و به مرد چشم آبی گفت: «سال‌ها گشتم تا پیدایش کردم.»

دانشمندان با تجهیزات خود شروع به کار کردند. سنگ مقبره برداشته شد و ...

در سیاره‌ای دیگر، محمدعلی آزادخواه چشم باز کرد و مرادو را با سارُغی پر از نان و توبره‌ای بر دوش زخمی‌اش دید! موهای تنش سیخ شد. همه‌ی وجود آقای نویسنده شروع به لرزیدن کرد. پس از قرن‌ها بغض مرادو شکست و با حق‌گریه خودش را انداخت توی بغل آزادخواه. توی بغل کسی که او را نوشته بود، او را خلق کرده بود در چاه‌های آب تا بچه کهکین باشد.

استادمراد کبریت دیگری می‌گیراند و مرادو را آهسته بیدار می‌کند. مرادو خواب‌آلود می‌نشیند و به حرف‌های استادمراد گوش می‌دهد. ببین مرادو!



وقت ندارم زیاد به گوشت یاسین بخوانم. کلنگ‌ها را می‌بری پیش اصغر آهنگر، می‌گویی حتماً دوساعته تیزشان کند. خوب؟ نان هم که می‌دانی برای چه کسانی از خانه‌هایشان بگیری و بیاوری؟ قرار است آسيف الله شوfer، با دسته و بست چرخ و یک جعبه میخ از شهر بیاورد، بدهد به خانه ما. می‌روی می‌پرسی؛ خودت که نمی‌توانی بیاوری‌شان. دست کم، تا غروب، خبر آوردنشان را برایمان بیاور تا یک بزرگ‌تری را بفرستم دنبالشان. نزدیک نوروز است و به هوا نمی‌شه اعتماد کرد... اگر یک باران حسابی به بالادست بزند، آن وقت سیل راه می‌افتد و خانه همگی مان خراب می‌شود. آزاد یخواه لب به هم زد: «مرادوو؟! تویی...؟!»

آزاد یخواه گیج و کوفته دست به روی سر خود گذاشت و چشم‌هایش را بست. مرادو توی گوشش گفت: «منم مرادووی تو! سال‌ها بعد از مرگ تو صنعت سینما-تئاتر چنان پیش رفت که شخصیت داستان را به‌طور کامل با عصب و DNA و فرآورده‌های پترو-بیو-شیمی خلق می‌کردند تا به شکل واقعی و با صفات آورده شده در داستان، نقش خود را تکرار کنند. پدر! آن مرد چشم آبی، کتاب مرادو را خواند و «مرادو»ی تو یعنی من را بازسازی کرد؛ اما مرا به سینما-تئاتر نفروخت؛ مرا به زیستگاه خودم امیرآباد آورد... همیشه می‌خواستم با تو باشم... ولی سال‌ها بود مرده بودی... حالا این انسان‌ها بر اساس الگوریتم پروتئین‌ها و دستیابی کامل به اجزای ژن‌ها کاری می‌کنند که هر سلول بتواند به کمک ایمپلنت‌های ایکس، پالس‌هایی ساطع کند که منجر به ترمیم کامل خود شود. انسان‌ها، آدم‌های ارزشمند تاریخ خود را به این سیاره بازمی‌گردانند تا هم‌چنان به نجات انسان کمک کنند. من به شرطی حاضر شدم کهکین چاه‌های سیاره آن‌ها باشم که تو را ببینم.»

آزاد یخواه چشمانش را باز کرد و با بغض به مرادو گفت: «می‌دانی چقدر حرف نگفته با خود به این دنیا آورده‌ام؟! همان رنج‌هایی که کسی نمی‌شنید...»



مرادو توی اشک‌هایش گفت: «می‌دانم پدر! شانه‌های خونی من قرن‌هاست رنج‌های تو را به دوش می‌کشند...»

مرادو چشم‌های خیسش را بر هم گذاشت و گفت؛ پدرم که با پدر ممدو می‌رفت بندر، گفت: اگر بخت با ما یار شد و این بار هم ژاندارم‌ها نگرفتندمان، دیگر برای روزی یک من نیم‌گندم، نمی‌گذارمت بروی ته چاه‌های صد‌گزی؛ می‌گذارمت شهر، مدرسه...

آزادیخواه با شگفتی پرسید: «مرادو! او «پسر لبوفروش» نیست؟ حتمن آن مرد همراهش هم «صمد بهرنگی» ست خدای من!»

صمد پیش آزادیخواه آمد. آزادیخواه با موهای سپید جلوی پای صمد جوان بلند شد. صمد روی او را بوسید و گفت: خوب نوشته بودی ناگهان استادمراد فریاد زد: ول کنید آن نطفه‌ی حرام را! بابام بسوزد! الآن است که سیل راه بیافتد. باید برویم با دست بوته بکنیم. این چاه از همه بیشتر خطر دارد.

قلو خدیجه گفت: استاد توی تاریکی و باران چجوری بوته بکنیم؟... استادمراد با وحشت و دلهره از بی‌کند بیرون دوید؛ اما هنوز خارج نشده بود که پایش به چیزی گیر کرد و صدای به زمین خوردنش همراه با بادی سرد، خزید داخل بی‌کند. تا کسی به فکرش بیافتد، فریادش دیوارهای بی‌کند را لرزاند: نجاتمان دادا! نجات! بلات تو جونم بخورد مرادو! دردات توی سرم بخورد. نجاتمان دادی. نجاتم دادی.

چاه‌خوها همه ریختند بیرون. مرادو علاوه بر آن همه بار، شش بیل به هم بسته و چهار چراغ بادی را، این همه راه زیر باران آورده بود.

آزادیخواه نگاهی به صمد و پسرک لبوفروش انداخت و رفت به سمت مرادو. کلنگ و بیل‌ها را از دوش‌اش باز کرد و زخم‌های شانه او را پاک کرد و کتاب فارسی کلاس اول راهنمایی را به او داد...

مرادو گریه کرد... آزادیخواه در گریه‌هایش نجوا کرد: می‌دانستم تو مرا زنده می‌کنی!



# قطارها می آیند یا می روند؟

علی پور صفری



با صدای سوت قطار از خواب می پریم. از پایین بوی آتش رشته می آید. صدای هوهووی جاروبرقی مثل صدای قطاری نامرئی توی خانه پیچیده. حتمن خاله‌ام دارد تکه‌های کاغذی را که دیشب با قیچی دنداندار روی گل‌های قرمز وسطِ قالی ریش‌ریش کرده‌ام به خورد جاروبرقی می‌دهد.

سرم را از لبه‌ی تخت خم می‌کنم به سمت پایین تا ببینم روژان بیدار است یا نه. می‌بینم همان‌جا خوابیده. پاهای ظریفش که روی ناخن آن‌ها پراست از ستاره‌های ریز نقره‌ای از زیر پتو بیرون زده‌اند و موهای سیاهش عین کارتون سفیدبرفی تا روی شانهاش ریخته‌اند. یک‌بار وقتی این‌طوری خوابیده بود خاله‌ام دوید کنارش تکانش داد تا بیدار شود. لب پایینی‌اش را گزید و گفت: «نکنه تو خواب خفه بشه!». خاله‌ام می‌ترسید. چون یک‌بار روژان از روی سکوی سنگی توی حیاط پایش لیز خورد و افتاد روی زمین و خونِ دماغش میان بندهای موزاییک کف حیاط دلمه بست. روژان پس از آن روز دیگر درست نفس نمی‌کشید. چون دماغ استخوانی و کوچکش کمی به طرف چپ کج شده بود. خاله‌ام می‌گفت: «وقتی هیجده‌سالش بشه دماغشو عمل می‌کنم. حالا بچه‌اس، عمل زیبایی براش خطرناکه». روز بعد از افتادن روژان پدرم یک پله‌ی سنگی دیگر کنار سکو اضافه کرد تا دیگر کسی روی زمین نیفتد. درست عین پله‌های میله‌ای قطاری که بخواهد کسی را به جایی نامعلوم ببرد.

حالا صدای هق‌هق خاله‌ام را هم می‌شنوم. در اتاق را باز می‌کنم، دارد کیسه‌ی جاروبرقی را بیرون می‌آورد. مرا که می‌بیند سرش را برمی‌گرداند؛ با پشت دست



اشک‌هایش را پاک می‌کند. می‌گوید: «بیدار شدی؟ بیا کیسه‌ی جاروبرقی رو ببر بیرون خالیش کن». حرفی نمی‌زنم. آهسته به طرفش می‌روم. موهای طلایی‌رنگش را با یک کش گل‌دار سورمه‌ای، محکم پشت سرش بسته. بارها می‌خواست کوتاه‌شان کند اما پدرم نگذاشت. وقتی می‌خواهم کیسه را از دستش بگیرم دوباره بوی رژلب را حس می‌کنم. آن وقت‌ها همیشه بوی رژ می‌داد. خیلی از این بو خوشم می‌آمد. بوی آدامس می‌داد. یک‌بار با ماژیک سبزی روی آینه‌ی میز توالتش کلی نقاشی کشیدم؛ اما وقتی چشمم به رژلبش افتاد وسوسه شدم با آن‌هم نقاشی بکشم. وارد اتاق که شد نیمی از رژلب را استفاده کرده بودم. کلی بدوبیراه گفتم. با عصبانیت تشرم زد که: «ماتیک بیست و چهار ساعت‌ام را خراب کردی.»

وقتی داشتم کیسه‌ی جاروبرقی را توی سطل بزرگ آهنی گوشه‌ی حیاط خالی می‌کردم ناگهان کلید توی قفل در حیاط چرخید. موهای فر و سیاه پدرم بود که لایه‌ای از گردو خاک روی آن‌ها نشسته. با یک پلاستیک توی دستش. حتمن مثل همیشه سیب خریده. می‌گوید:

«صورت تو بگیر اونور سل نگیری پسر».

ذرات خاک به سرو صورت و لباسم چسبیده‌اند. حس می‌کنم روی پلک‌هایم هم خاک نشسته، چون سنگین‌تر شده‌اند. کرک‌های قالی آخرین چیزهایی هستند که از توی دهانه‌ی گشاد کیسه‌ی جاروبرقی روی تکه‌های کاغذ می‌افتند. پدرم رفته کنار دستشویی و دارد سرو صورتش را می‌شوید. نگاهی به خودش در آینه می‌کند. تابه‌حال چشم‌هایش را این‌قدر خسته ندیده بودم. به نظر می‌آید حلقه‌ی سیاه‌رنگی زیر چشم‌های خودش افتاده بود. حلقه‌ای که فقط زیر چشم سوزن‌بانان دیده بودم. کوچک‌تر که بودم همیشه فکر می‌کردم سوزن‌بان کسی است که توی کیفش پر از سوزن است و کارش فقط فروش سوزن است. ولی یک روز وقتی کیف پدرم را باز کردم چیزی جز یک چراغ‌قوه‌ی درشت سیاه، چند دسته‌کلید و یک آچار بزرگ نقره‌ای ندیدم.



همین که رفتم داخل صدای خنده‌ای شنیدم. بلندبلند می‌خندید.  
- «نکن. قلقلکم می‌آید».

صدای نفس‌نفس زدن پدرم می‌آید. مثل وقتی که داشت تندتند پیچ‌های ریل قطار را محکم می‌بست. ناگهان واگن‌ها جیرجیر کردند. باد زد داخل خانه. لامپ‌ها خاموش و روشن شدند. صدای سوت قطار مثل خط نازکی دور ما پیچید. مثل این بود که قطار دور گرفته است و به سرعت دور می‌شود. بوی رژلب پیچیده بود توی خانه؛ و فقط نور زردرنگ چراغ قطار روی سقف هال افتاده بود.

در اتاق را باز می‌کنم. روزان خودش را مثل میگویی ظریف توی پتو پیچانده، می‌پرسم: «روزان بیدار شدی؟» صورتش را برگرداند به طرفم. چشم‌های روشن و درشتش انگار چشم‌های خاله‌ام هستند هیچ شباهتی به من ندارند و وقتی حرف می‌زند لب‌های قرمزش طرح کوچکی از لب‌های خاله‌ام را بر خود می‌گیرند: «آره. تو کی بیدار شدی؟»  
«وقتی تو خواب بودی بیدار شدم. راستش سروصدای قطارها اذیتم می‌کنه»

انگشت‌های لاغر سفید و کشیده‌اش را مثل یک شانه توی موهایش می‌برد. لاک نقره‌ای ناخن‌هایش زیر نور لامپ می‌درخشند.  
از بیرون صدای خاله‌ام می‌آید که پشت سر هم می‌گوید: «روزان! امیر! روزان! امیر!» در را که باز می‌کنم می‌بینم موهای طلایی‌اش روی شانه‌هایش افتاده و صورتش به قرمزی می‌زند. انگار در قابلمه را برداشته بود. «بیا بیدار آتش رشته بذارم براتون بخورید». می‌آییم پایین.  
باز پدرم را می‌بینم که آچار بزرگش را گرفته و دارد با یک دستمال سفید روغن‌ها و دوده‌های چسبیده به آن را تمیز می‌کند.

می‌گوید: «اگه پیچا رو محکم نکنم قطارها از هم می‌پاشن. سال‌هاست که دارم پیچاشونو محکم می‌کنم و می‌دونم هیشکی دیگه نمی‌تونه مته من تو راه‌آهن کار کنه».



می‌روم توی حیاط تا دست و صورتم را بشویم. مثل همیشه توی دستشویی ایستاده می‌شاشم. شاشم مثل یک نیم دایره می‌ریزد توی سوراخ سرامیکی توالت. عادت کرده‌ام که ایستاده کارم را انجام بدهم. باز قطار تکان سختی می‌خورد. گویا می‌خواهد به ایستگاه دیگری برود. می‌کوبدم به کاشی‌های سرد توالت و چند قطره شاش می‌ریزد روی شلوارم.

خاله‌ام می‌گوید: سال‌هاست توی این خانه زندانی هستیم.

وقتی پدرم سر کار می‌رفت در را قفل می‌کرد. می‌گفت می‌ترسم راه‌آهنی از وسط خانه‌مان بگذرد. آخر این روزها کارگرها هر کجا که برسند خانه‌ها را خراب می‌کنند و به بهانه‌ی ساختن برج و آپارتمان آنجاها را ریل می‌کوبند. مسافران کنجکاو هم دوست دارند از هر چیزی سر در بیاورند و در هر ایستگاهی حداقل برای سیگار کشیدن یا رفتن به توالت هم که شده، پیاده شوند. ولی این‌ها همه بهانه است. می‌خواهند یواشکی از پنجره به خانه‌های مردم سرک بکشند.

روی طاقچه‌ی اتاق نشیمن یک قاب عکس قدیمی است که یک مرد با رنگ پوست سبزه و ریش جوگندمی بلند پشت شیشه‌ی برق‌انداخته‌ی آن لبخند می‌زند. آن روزها خاله‌ام همیشه همه‌ی پنجره‌ها و آینه‌ها را با شیشه‌شو برق می‌انداخت؛ اما همیشه از این قاب عکس شروع می‌کرد. گاهی اوقات وقتی پدرم خانه نبود صدای هق‌هقش را می‌شنیدم. گاهی هم با آن قاب عکس حرف می‌زد.

گریه می‌کرد، حرف می‌زد... گریه می‌کرد. بعد اشک‌هایش را پاک می‌کرد و وقتی از اتاق بیرون می‌آمد رنگ سیاهی که با آن مژه‌هایش را به هم می‌چسباند، مثل قیر سرازیر شده بود روی گونه‌های سفیدش؛ اما قبل از این که پدرم برگردد دوباره می‌رفت روبروی میز توالت و از نو آرایش می‌کرد. گاهی اوقات که لباس‌های مادرم را می‌پوشد فکر می‌کنم مادرم برگشته. می‌خواهم صدایش کنم: «مامان!...» اما لباسش را که



عوض می‌کند دوباره می‌شود خاله‌ام.

سرم گیج می‌رود. سؤال‌های زیادی توی سرم هست. صدای صوت قطار قطع نمی‌شود.

کوچک‌تر که بودم فکر می‌کردم با روزان دوقلو هستیم. از روزان می‌پرسیدم که چند سالش است: «آجی! چند سالته؟» سرش را بالا می‌آورد. به زحمت چشم‌هایش را از لابه‌لای موهایش پیدا می‌کردم. «فکر کنم چارتا... نه نه. مامان گفت پنش تا.»

کمی نزدیک‌تر می‌رفتم. «منم پنش سالمه. حتمن ما دوقلو هستیم.» نگاهم می‌کرد و با خیرگی چشم‌هایش می‌گفت: «نه. اگه دوقلوایم پس چرا مامان هیچی نمی‌گه»

شب‌ها که ماه حیاط خانه به درخت‌کنار توی می‌چسبد، ابرهای سیاهی هم دهان باز می‌کنند تا ماه را ببلعند؛ اما ماه لابه‌لای شاخ و برگ سبز کنار می‌دود. مثل قطاری که از شلوغی مسافران و ایستادن در ایستگاه‌ها می‌ترسد.

گاهی هم مردی توی حیاط قدم می‌زند. بعد صدای نفس نفس زدن پدرم می‌آید. صدای خنده‌هایی بلند و ترسناک که شبیه خندیدن اسباب‌بازی جادوگر روزان بود. بعد بوی رژلب می‌پیچد توی خانه. وقتی از پنجره‌ی اتاق به حیاط خیره می‌شوم، می‌بینم که قطار دارد به سمت من می‌آید. می‌ترسم. عقب‌نشینی می‌کنم. دوباره نگاه می‌کنم مردی را می‌بینم که ابرهای سیاه به لباس‌هایش چسبیده‌اند و با زبان نرمشان دارند بدنش را لیس می‌زنند. چراغ‌قوه‌ی بزرگی در دست چپ مرد است و چیز دیگری در دست راستش. گاهی می‌ایستاد. خم می‌شود و شروع می‌کند به محکم کردن پیچ‌ها و بعد دوباره به راهش ادامه می‌دهد.

پدرم پنجره‌های خانه را پر از قفل کرده بود. یک‌بار گفت: «وقتی قطار با سرعت می‌رود خطرناک است که پنجره‌ها باز باشند. آدم وسوسه می‌شود از پنجره بپرد پایین.» یاد حرف خاله‌ام افتادم که می‌گفت:



«آدم‌ها با سقوط به دنیا می‌آیند» بعد دست مهربانش را روی شانهام می‌گذاشت و می‌خندید و آرام می‌گفت: «مث وقتی که تو به دنیا اومدی.» راست می‌گفت. هنوز هم گاهی خواب می‌بینم پایم لیز می‌خورد و از یک ساختمان بلند یا دره‌ی عمیق پرت می‌شوم پایین. ولی درست در لحظه‌ی آخر، پدرم بغلم می‌کند.

یک‌بار که روژان را به خاطر شکستن دست عروسک سیندرلایش به گریه انداخته بودم، پدرم با آچارش آمد به طرفم. دستم را محکم گرفت و برد سمت اتاق. داشت گریه‌ام می‌گرفت. داد می‌زد: «منو نبر... منو نبر...» اما یک سیلی خواباند بیخ گوشم. روژان هم به سینه‌ی خاله‌ام چسبیده بود و از درز باریک اتاق نگاهمان می‌کرد و گلوله‌های درشت اشک روی لباسش می‌ریخت. «بابا چرا می‌زنیش؟! دردش می‌آید» پدرم اما برنگشت و از همان‌جا گفت: «چیزی نیس دخترم! دارم پیچاشو محکم می‌کنم؛ و محکم با کمر بندش به پهلویم می‌زد. خاله‌ام می‌گفت: «بسه دیگه» اما پدرم در میان نفس‌نفس زدن‌هایش می‌گفت: «دارم می‌زنمش که واسه خودش مردی بشه»

آن شب تا صبح خواب مردی را دیدم که مدام از پنجره‌ی قطار خودش را به بیرون پرت می‌کرد. گاهی شبیه من می‌شد. گاهی شبیه پدرم. مثل تمام بیست‌سال گذشته.

توی خواب پدرم را می‌بینم که یکی‌یکی استخوان‌هایم را روی هم می‌چیند. دهانم را باز می‌کند و نور زرد چراغ‌قوه‌اش را می‌فرستد توی دهانم و بعد دندان‌هایم را با دقت چک می‌کند.

صدای خاله‌ام را می‌شنوم، می‌گوید: «اینقده به من نگو خاله. من سال‌هاست که مامانتم.» دوست دارم «مامان» صدایش کنم؛ اما نمی‌دانم چرا می‌ترسم از پنجره‌ی قطار خودش را پرت کند بیرون. مثل روژان که هیچ‌وقت پدرم را بابا صدا نمی‌زد. همیشه به او می‌گفت عمو. شاید می‌ترسید که پدر من هم توی قطار گم شود و عکس‌های روی طاقچه

دوتا شوند. بعد مادرش مجبور شود شیشه‌ی آن را هم برق بیندازد و بیشتر گریه کند.

اما آن روز عصر وقتی مأمورین راه آهن یک دسته گل بزرگ برای خاله‌ام آوردند، من رفتم پشت درِ اتاق پنهان شوم که کیف پدرم را آنجا دیدم. کیف را باز کردم و چراغ قوه و آچار را برای خودم برداشتم. می گفتند مشغول تعمیر ریل قطار بوده که قطار راه افتاده و زیرش گرفته است. خاله‌ام دارد گریه می کند. هنوز بوی آتش رشته توی خانه پیچیده. صدای سوت قطار می آید. به طرف اتاقم می دوم و از پنجره خیره می شوم به حیاط. نمی دانم درخت کنار دارد راه می رود یا خانه‌ی ما از آن دور می شود. مردی سراپا سیاه پوش چراغ قوه‌ی بزرگی در دست چپش دارد و به طرف من می آید.

گلویم خشک می شود، از ترس پیچ‌هایم شُل شده‌اند.

## تف

ناصر پورجعفر آبادی



تف کرد تو صورتم. وسط پیشونیم. تفش از ابروهایم پایین اومد. کش آورد روی دماغم و رسید به لبام. روی چونه‌م وایساد. زل زدم تو چشاش. خیره شده بود به من. به موهای کوتاه مشکی و چشای قهوه‌ایم. به مژه‌های کوتاه و صورت کشیده و لبای تیره‌م.

دیگه هیچ صدایی رو نمی‌شنوم. صدای پایین رفتن آب از سوراخ چاه رو هم همین‌طور. هواکش همه‌ی بخار توی هوا رو برده بیرون.

\*\*\*

توی رختکن وایساد روبروم لباساشو خیلی آروم درآورد. پوست سفید و بدون موی تنش کبود شده. رد پنجه روی بدنش افتاده و مچ دستا و پاهاش پر از خطه. شونه‌هاشو جمع می‌کنه و دستش رو می‌کشه روی کبودی و خراش روی بازوش. صورتشو می‌بینم. موهای بلند و طلاییش. ابروهای نازک که گوشه‌هاشو مداد کشیده. مژه‌های بلند پرکلاغی. دو تا چشم آبی، یه دماغ سربالای قلمی و لبای قرمز. بهم خیره شده. زل زده به چشم. گوشه‌ی چشاش خیسسه. سیاهی ریمل سر خورده روی لبای قرمزش.

\*\*\*

- عمو کلاس چندمی؟

صدای قهقهه‌ی پسرای موتورسوار بلند شد. بهم نگاه کرد. یه لبخند سرد زد. همین‌که چراغ سبز شد حرکت کرد. پسرا هم حرکت کردن.

- بچگیات کجا بودی؟

- این پیره‌نی که پوشیدی، مردونه‌ش هم هست؟



- بیا بریم خونه ما قلیون بکشیم.

یکی شون صداشو نازک کرد و گفت: اوا خواااa

شیشه ماشینو بالا کشید. صدای آهنگو زیاد کرد. دیگه صدای پسرا و خنده هاشونو نمی شنیدیم. بعد از چند لحظه بهش اشاره کردن بزنه کنار. سرعتشو بیشتر کرد. یکی از پسرا با لگد محکم کوبید به شیشه. پهو پشت سرشونو نگاه کردن و بعد سرعتشونو زیاد کردن و رفتن. چند لحظه بعد گشت پلیس رسید کنار ماشین.

\*\*\*

- قیافه‌س برا خودت درست کردی؟ هفت قلم آرایش. دوس داری عین دخترا باشی؟ سرکاری که کنارش نشسته بود ازش پرسید.

دیگه نمی‌تونم رئیس‌شون رو ببینم. پشتش به منه.

- سرکار شما بیرون.

- چشم جناب سرگرد.

بعد از این که سرکار رفت، سرگرد گفت: آخه جوون، این چه مدل مو و اصلاح صورته؟ تو مملکت خدا و پیغمبر و قرآن، این چه کاریه که شماها می‌کنین؟ بعد توقع دارین یه سری آدم ولگرد اذیت تون نکنه؟ یه خورده مراعات کن عزیز من.

با صدای نازک گفت: جناب سرگرد، من مجوز دارم. مراحل قانونیشو طی کردم. الان چند وقته دارم هورمون مصرف می‌کنم. زمان عمل جراحیم نزدیکه.

جناب سرگرد مجوزو گرفت و نگاهش کرد. یه نفس عمیق کشید.

- لا اله الا الله. تو خلقت خدا هم دخالت می‌کنن. اینا همه‌ش تأثیر ماهواره‌هاس. ببین پسرم تا زمانی که عمل نکردی، خودتو این شکلی نکن. نباید این قدر زیاده‌روی کنی. یه کم حواستو جمع کن. مجوزتم همیشه همراهت باشه. با این وضعیت اگه یه بار بگیرنت و اشتباهی ببرنت بازداشتگاه، معلوم نیس اونجا چه بلایی سرت بیاد. الان هم تا

دیروقت نشده برو خونهت.

\*\*\*

نمی‌تونم ببینمش. یه جالباسی بین مونه. فقط پاهاشو می‌بینم. با کف کفشش مرتب روی سرامیک ضربه می‌زنه. صدای پاش تو مطب پیچیده. - آروم باش جانم. اصلن نگران نباش. داروهای رو که نوشتم مرتب مصرف کن تا برا عمل آماده باشی. سعی کن افکار منفی نداشته باشی. شرایط جسمیت باید خوب باشه تا عمل هم خوب پیش بره. این که تصمیم خودتو گرفتی خیلی خوبه، هرچند می‌تونی عوضش کنی. فقط می‌مونه هزینه‌ها که باید به موقع پرداخت بشه تا مشکلی پیش نیاد. هزینه‌ها رو که بدی، اولین عمل رو انجام می‌دیم.

- آقای دکتر من اونقدر پول ندارم. رفتم بهزیستی، بهم گفتن فوقش هفتاد درصد پول عمل رو می‌دن، حدود بیست میلیون تومن، اونم بعد از انجام همه‌ی مراحل.

- ببین جانم، کاملن درک می‌کنم. می‌دونم توی شرایط سختی هستی. مجبور نیستی این عملو انجام بدی. بالأخره همه‌ی دوستا و فامیلت با این وضعیت تو که ما بهش می‌گیم ترس یا تراجنسی کنار اومدن خودتم می‌تونی با این شرایط کنار بیای، نباید فکر کنی بعد از این عمل همه‌چیز خوب می‌شه، مشکلات تازه شروع می‌شه. اول از همه باید نگاه مردم و خانواده‌تو تحمل کنی، آزار و اذیت، حتا بی‌احترامی. خیلی سخته کسی رو پیدا کنی که حاضر باشه با دونستن شرایط و گذشته‌ای که داشتی باهات ازدواج کنه. برای استخدام هم همین‌طور، خیلی سخت به شماها کار می‌دن. حتا باید تمام مدارک تحصیلیت رو به اسم و جنسیت جدیدت تغییر بدی. به این مشکلات هم فکر کن جانم.

\*\*\*

- توی سرویس بهداشتی مطب روبروم وایساد. آب زد به صورتش. در باز شد. یه مرد میون سال اومد کنارش. مردو قبل تر دیده بودم وقتی که



در مطب باز شد.

- راستش حرفاتونو شنیدم نباید غصه بخوری.

- برا عمل، پول ندارم. نمی‌دونم باید چیکار کنم. اگه بخوام پول عملو خودم جور کنم حالا حالاها طول می‌کشه.

مرد دستی به صورت سه‌تیغه‌ش کشید.

- اسمت چیه عزیزم؟

- مینا.

یه آه کشید و سرشو پایین انداخت: البته تو شناسنامه‌همنوز مسعوده.

- نگران نباش عزیزم. بیشتر اونایی که شرایط تو رو دارن و میان اینجا،

مشکل مالی دارن؛ اما مشکل‌شون حل می‌شه. یه راهی هست

سرشو به سرعت بالا آورد و پرسید:

- چه جوری؟

- ببین عزیز دلم، من زیاد میام اینجا، تو و امثال تو رو درک می‌کنم.

بابا زور که نیست. تو دلت نمی‌خواد پسر باشی. تو یه دختری تو بدن یه

پسر، مگه نه؟

سرشو به نشونه‌ی تأیید تکون داد.

مرد صداشو پایین آورد و گفت: خوبه، نگران نباش. خوب گوش کن

ببین چی می‌گم. من یه آشنایی دارم. خارج از کشوره. کار و کاسبیش

خیلی خوبه. وضع مالیش سکه‌س. می‌تونه مشکلتو حل کنه.

- چطوری؟

- صبر داشته باش. می‌گم. چقدر پول داری الان؟

- حدودن دو میلیون تومن.

- خوبه. می‌تونم بفرستم تایلند پیش دوستم. تمام هزینه‌های عملو

بعد عملت با اون. پولی هم که داری می‌بری، خرج سفرته. عوضش، تو

هم باید براش کار کنی.

- هرکاری بخواد براش می‌کنم. آشپزی، شستشو، همه‌چی، تازه



آرایشگری هم بلام.

- این چیزا به کار اون نمیداد.

- پس باید براش چیکار کنم؟

مرد دستش رو گذاشت روی شونهش یه کم فشار داد:

- عملت چند مرحله داره. خودت که خوب می‌دونی. تو مرحله‌ای

که داری هورمون مصرف می‌کنی و بدنت نیمه مرد و نیمه زنه، به درد

دوستم می‌خوری. یه کم این دوره رو باید طولش بدی. براش کار می‌کنی.

بعدش عملت انجام می‌شه. تازه بعدشم اگر خودت بخای می‌تونی براش

کار کنی.

دست مرد رو از روی شونهش کنار زد: من اهل این کارا نیستم.

- اشکال نداره. گفتم اگه یه وقت خواستی. بیا این کارت منه خوب

فکراتو بکن. اگه نظرت عوض شد و خواستی بری، بهم زنگ بزن. فامیلمو

روش نوشتم؛ ناصری

سرش رو انداخت پایین دیگه نه مردو می‌بینم نه اونو. فقط صدای آبو

می‌شنوم.

\*\*\*

چشاشو باز کرد. چشامو باز کردم. روی میز کافه‌م. صورتشو گذاشته

رو صورتم و خوابش برده. صورتشو از صورتم جدا کرد. یه فنجان قهوه

بغل صورتمه. چشاشو مالید. چشامو مالیدم. پیشونیش قرمز شده. گیجه.

ساعتشو نگاه می‌کنه. یه دست اومد رو شونهش.

- ساعت دوازده شبه. خوب خوابیدی؟

خیلی آروم با صدای گرفته جواب می‌ده: ببخشین تورو خدا. قهوه

همیشه باعث می‌شه نخوابم اما این بار نمی‌دونم چی شد خوابم برد.

قهوه‌تون انگار آرام‌بخش بود.

- اشکال نداره گلم. خیلی هم خوبه. منم تنها بودم. الان یه هم‌صحبت

دارم.



- ولی من باید برم. دیروقته.

- نگران نباش. در کافه رو بستم. کسی نیس. می خوام یه گپی بزنینم.  
صداش لرزید: ببخشید اما من باید برم خونه. دیروقته. مامانم نگران  
می شه.

صدا خندید و گفت: نگران مامانت نباش. شماره شو بده خودم باهاش  
حرف بزنینم. مامانت هم بعدن می بینم. دوس دارم بدونم چه مامانیه که  
هم چین پسر گلی داره.

- آقا تو رو خدا اذیتم نکن. من باید برم خونه...

گوشه‌ی دستشو دیدم و بعد انگار از یه جای بلند افتادم زمین همه چیز  
تیکه تیکه شد نمی بینمش.

\*\*\*

- دیگه بسه. هرچی خون به جیگرم کردی بسه. کاش من رفته بودم  
سینه قبرستون به جای بابات. خیر نبینی به حق پنج تن. همین امشب  
گورتو از این خونه گم می کنی بی شرف هرزه. دیگه نمی تونم تو صورت  
مردم نگا کنم پدرتو دق مرگ کردی بی آبرو، منم آخرش دق مرگ  
می کنی...

صدا دور و نزدیک می شه. در اتاق قفله. از اینجا می بینمش. دلم می خاد  
دوباره بیاد جلوی آینه‌ی قدی سر تا پامو ورنانداز کنه. توی آینه قدی  
بیشتر بهم زل می زنه. چند ساعته که روبه‌رم روی تخت خوابش نشسته و  
پاها و لباسای پاره شده‌شو گرفته تو بغلش. انگار همون جا خشکش زده.  
گوشی شو برمی داره. دستش داره می لرزه.

- سلام. خوبین؟ منم مینا. مسعود. چند روز پیش...

دماغشو آروم بالا کشید: کجا باید بیام؟

- چرا خونه تون؟

- عکس واسه چی؟

- آخه مامانم اجازه نمی ده، همه‌ی لباسامو پاره کرده

- نه اینجا نمی‌تونم آرایش کنم

- مرسی

- باشه میام

صدا هنوز دور و نزدیک می‌شد

- یه بار دیگه از این لباسای لعنتی تو کمدت ببینم، خودم و خودت و این خونه‌ی خراب شده رو آتیش می‌زنم. به خدا این آینه‌های لعنتی رو هم می‌شکنم. خیر ندیده، بسه. هرچی قیافه‌ی نحستو توشون دیدی بسه.

\*\*\*

شیر آبو باز کرد. چند ثانیه که گذشت بخار تو حموم جمع شد. نقش بستم روی کاشی‌های حموم. منو درست نمی‌بینه. صورت و بدنم ماته؛ اما من می‌بینمش. دوشو باز می‌کنه. قطره‌های آب روی تنش سر می‌خوره. لیف کفی رو می‌ماله به صورتش. کف و آب و آرایش و خون از صورتش تا نوک پاهاش سر می‌خوره و می‌ریزه توی سوراخ چاه حموم. دیگه صدای نفرین مادرش نمی‌آد، صدای گپ زدن چندتا مرد توی صدای شرشر آب گم می‌شه همین‌طور لرزیدن شونه‌هایش زیر دوش و صدای هق‌هقش.

شیر آبو بست. روبروم وایساد. بخار روی صورتمو پاک کرد. تف کرد تو صورتم. وسط پیش‌ونیم. تفش از ابرو هام پایین اومد. کش آورد روی دماغم و رسید به لبام. روی چونه م وایساد. زل زدم تو چشاش. خیره شده بود به من. به موهای کوتاه مشکی و چشای قهوه‌ایم. به مژه‌های کوتاه و صورت کشیده و لبای تیره‌م.

دیگه هیچ صدایی رو نمی‌شنوم. صدای پایین رفتن آب از سوراخ چاه رو هم همین‌طور. هواکش همه‌ی بخار توی هوا رو برده بیرون.

# بستنی هلی

صدرا پاریزی



لیلی ماهیتابه‌ی نیمرو را وسط سفره، روی تکه‌های نان خشک گذاشت و دستگیره‌ی داغ را روی گونه‌اش فشار داد، گفت: «بچه‌ها... نیمرو... مواظب باشین... داغه...» بعد چشمانش را بست و دستگیره را محکم‌تر به گونه‌اش فشرد، انگار سعی می‌کرد روی کنترل درد تمرکز کند.

سحر و سینا هنوز مشغول بازی بودند. لیلی دوباره آن‌ها را صدا زد. سحر به سرعت خودش را به سفره رساند و دو زانو کنار آن نشست. سینا به دنبال او وارد حال شد و شمشیرش را میان سفره فرود آورد. ماهیتابه‌ی نیمرو روی نان‌ها برگشت. سینا نگاهی به مادر انداخت و سحر هم برای لحظه‌ای از خندیدن باز ماند. لیلی نیم نگاهی به سفره انداخت، توجهی نکرد و به آشپزخانه برگشت. سینا غرولندکنان کنار سحر چمباتمه زد و گفت: «حالا رفت توی آشپزخونه برای من گریه کنه.» سحر که به زحمت لقمه‌اش را می‌جوید گفت: «نخیرم... دندونش... درد می‌کنه.»

سینا از نیمروی پهن شده روی سفره لقمه‌ی بزرگی برای خودش گرفت و آن را به زور در دهانش جا داد رد نان خشک روی گونه‌ی سینا برجسته شد. صدای تلویزیون خانم کریمی از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید و با هیاهوی سینا که خودش را نینجا می‌خواند یکی می‌شد. لیلی ایستاد جلوی پنجره و به پیاده‌روی روبه‌رو خیره شد. هنوز رضا و مهدی گرم صحبت بودند. آهنگ موبایل لیلی هم‌زمان با سوت کتری به صدا در آمد. به طرف گوشی که روی میز بود رفت. بدون آنکه گوشی را بردارد نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت و بی‌درنگ فلاسک چای را برداشت. سحر دوان‌دوان آمد و خودش را میان چین‌های دامن قهوه‌ای رنگ



مادر پنهان کرد و در حالی که سینا را «می‌تی کائمن» خطاب می‌کرد، از خنده ریشه رفت. پشت سر سحر؛ سینا با صداهای نازکی که از گلویش در می‌آورد وارد آشپزخانه شد و گوشه‌ی تلفن را که هنوز زنگ می‌خورد به دست مادر داد. لیلی آن‌ها را از دامنش جدا کرد و گوشه‌ی تلفن را میان دستش فشرد و آن‌قدر به آن خیره ماند تا تماس قطع شود.

چند دقیقه بعد قفل میان در چرخید و با صدای آن سحر و سینا به طرف در آپارتمان دویدند: «بابایی...»

لیلی در فلاسک را محکم کرد. سحر و سینا ظرف بستنی هلی را از پدرشان گرفتند و وارد آشپزخانه شدند. رضا لبخندی بر لب به دنبال آن‌ها آمد. اخم لیلی با دیدن پاکت مشکی زیر بغل رضا تلخ‌تر شد. نگاه ملامت‌باری به رضا کرد و بی‌آن‌که چیزی بگوید ظرف بستنی را از دست بچه‌ها که هنوز غرق بازی نینجایی خود بودند؛ گرفت. رضا از داخل پاکت یک بطری نیمه‌پر بیرون آورد. به طرف لیلی که با اخم بستنی‌ها را در کاسه می‌ریخت رفت: «اخماتو وا کن... ببین... برات بستنی هلی خریدم.» لیلی جوابی نداد. بازویش را روی گونه‌اش گذاشت، چشم‌هایش را روی هم فشرد و به کارش ادامه داد. رضا موهای او را نوازش کرد: «چی؟!... هنوز دندونت درد می‌کنه؟ مسکن نخوردی؟» بوی دهان رضا آزاردهنده بود. لیلی با خودش فکر کرد اگر دندان درد هم نداشت جوابی به رضا نمی‌داد خیلی وقت بود که از سر و کله زدن با او خسته شده بود. با اکراه دست رضا را از روی شانه‌اش پس زد و با اخم گفت: «لازم نیست چاپلوسی کنی!...» هنوز حرف لیلی تمام نشده بود که سحر هراسان به آشپزخانه آمد: «مامان مامان سینا داره از پنجره می‌پره پایین...» لیلی و به دنبالش رضا به طرف پنجره‌ی هال دویدند. لیلی در یک چشم بر هم زدن سینا را که سعی داشت پای دیگرش را به لبه‌ی پنجره برساند در هوا قاپید و از آنجا دور شد. سینا را کنار مبل روی کتاب‌های دوم دبستان رها کرد. این بار با دو دست صورت درهم کشیده‌اش را پوشاند. انگار کنترل درد را از دست داده باشد به دیوار تکیه داد و آرام آرام نشست.





رضا کلید روشنائی هال را زد. سینا شروع کرد به فریاد کشیدن که با پس‌گردنی آرام رضا برای یک لحظه ساکت شد. نگاه اعتراض‌آمیزی به پدرش کرد و بعد با مشتهای گره کرده به سمت لیلی حمله‌ور شد. مادر زانوهایش را در بغل گرفت و سرش را میان بازوانش گذاشت. سینا با عصبانیت یقه تاپ قرمز رنگ مادر را کشید و چند لگد پیاپی نثار پاهای لاغرش کرد: «چرا منو گرفتی... ها؟ مگر تو نمی‌دونی من لاک‌پشت نینجا هستم؟» سینا چندبار جمله‌اش را تکرار کرد.

رضا دست او را گرفت و به طرف خودش کشید تا مانع لگزدن او به لیلی شود. دست‌های پر قدرت رضا سینا را به دنبال خود کشاند. سحر با یک کاسه‌ی بستنی وارد هال شد. سینا با اخم زهرچشمی از او گرفت و زیر لبی او را تهدید کرد. سحر با بی‌خیالی به خوردن بستنی‌اش ادامه داد و رو به پدر گفت: «بابا سینا می‌خواد منو بزنه. تازه امروز همش جگر مامانو خون کرده...» سینا که هنوز میان دست‌های پدرش بود گفت: «حرف زیادی نزن من جگر مامانو خون نکردم طلبکارای بابایی جگر مامانو خون کردن از بس که هی زنگ زدن گفتن پول می‌خوایم پول می‌خوایم» رضا رویش را برگرداند طرف لیلی که روی زمین دراز کشیده بود: «نادری زنگ زد؟ لیلی؟»

لیلی جوابی نداد. سینا ادامه داد: «از صبح صدفبار اومدن در خونه. هی به گوشه‌ی مامان زنگ زدن هی به تلفن خونه زنگ زدن من می‌خواستم بکشم‌شون مامان اجازه نداد...» سحر وسط حرف سینا پرید: «لازم نکرده تو بکشی‌شون بابایی خودش به حساب‌شون می‌رسه...»

رضا سینا را روی مبل رها کرد و به طرف لیلی رفت. سینا بالشتک مبل را به طرف سحر پرتاب کرد و سرش را به معنی تو دیگه حرف نزن تکان داد.

رضا کنار لیلی نشست و پرسید: «لیلی نادری زنگ زده؟ برای همین ناراحتی؟ جواب منو بده...» لیلی با بی‌حوصلگی به پهلو غلطید و



بازوانش را روی سرش گذاشت. رضا به آشپزخانه رفت. یک لیوان آب ریخت و صدا زد: «سینا... سینا قرصای مامانی کجاست؟» سینا جواب نداد. پدر دوباره پرسید و به جستجوی کابینت‌ها و کشوها مشغول شد. چند لحظه بعد سینا با کیف لیلی به آشپزخانه آمد و آن را به پدرش داد: «تو کیفشن» رضا کیف را روی میز خالی کرد. چیز زیادی توی کیف نبود. اما تکه‌های پاره شده‌ی کاغذ آخر از همه ریخت روی میز. رضا تکه‌های کاغذ را کنار هم گذاشت برگه‌ی دادخواست طلاق بود. تاریخ روی برگه مربوط می‌شد به دو هفته‌ی پیش. رضا همانجا ایستاد چند دقیقه‌ای به ظرف بستنی روی میز که داشت آب می‌شد، به دسته کلید، چند نوار قرص، مدادهای نیمه‌تراش آرایش و کیف پول لیلی خیره شد و بی‌حرکت ماند.

دیشب، دو هفته پیش، شب دامادی و روزهای نامزدیش به سرعت از خاطرش گذشت.

سینا که تلویزیون را روشن کرده بود و فریاد زد: «بابایی فوتباله. ایتالیا و اسپانیا...» سحر بلافاصله اعتراض کرد: «نخیر! می‌خواهیم کبرا ۱۱ نگاه کنیم... ماماااا...»

رضا تکیه داده بود به کابینت و همانجا بی‌حرکت نشسته بود. یک پایش را بغل گرفته و دیگری را بی‌اختیار دراز کرده بود در حالی که تکه‌هایی از برگه‌ی دادخواست توی دستش بود.

سینا صدای تلویزیون را تا جایی که می‌توانست بلند کرد و فریاد زد: «جانمی عشق من جان لویی جی بوفون...». رضا از جایش برخاست. وسایل لیلی را داخل کیف ریخت و زیپ آن را کشید. از نوار قرص یکی بیرون آورد و با لیوان آب به حال برگشت: «سینا صداشو کم کن.» سینا با بی‌خیالی پاهایش را جلوی تلویزیون دراز کرد و گفت: «بابایی این دفعه به حرف من گوش بده این دفعه هم بارسلون یک بر هیچ برنده می‌شه. نگي نگفتم.» پدر دوباره گفت: «سینا مامانت حالش خوب



نیس صداشو ببند» سینا اعتراض کرد: «مامانی هیچ وقت حالش خوب نیس. تقصیر خانم کریمیه که به جای این که سمعک بخره هی صدای تلویزیون شو می بره بالا.» صدای رضا بلندتر شد: «همین الان کمش کن و گرنه خاموشش می کنم... ا!» سینا ناچار تسلیم شد. رضا بالای سر لیلی نشست و سر او را روی زانویش گذاشت. موهای رنگ باخته‌ی لیلی را از روی گونه‌ی خیسش کنار زد. هنوز گونه‌ی لیلی کبود بود. سینا برای دلجویی از پدر لپ تاپ را کنار آن دو روی زمین گذاشت: «بابایی کانکتش کردم برو تو اینترنت. تو رو خدا دو-هیچ شرط بندی کن اگه نبردی! اگر برنده بشی می تونی هم پول نادری رو بدی هم کرایه خونه رو» و ادامه داد «الان جدول فوتبال رو میارم» رضا با نگاهش سینا را که مشغول خود شیرینی بود تعقیب کرد و دوباره نگاهی به گونه‌ی لیلی انداخت: «لیلی پا شو. پا شو این قرص رو بخور. فردا می برمت دکتر. پا شو، بچه‌ها ناراحت می شن. با مهدی صحبت کردم قرار شد برادرش ضامنم بشه. تا یک هفته‌ی دیگه پول نادری جور می شه پا شو. آفرین دختر خوب.»

لیلی خیلی آهسته گفت: «من به این وعده‌ها عادت دارم» و نشست. چشم‌هایش را باز کرد. قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. نگاهی به سحر که مشغول بستنی خوردن و چرخیدن بود انداخت. رضا قرص را در دهان لیلی گذاشت. لیلی به زحمت قرص را قورت داد. لیلی نگاهش را از سحر گرفت و به گل‌های قالی خیره ماند. رضا سر لیلی را به سینه فشرد. اشک از گونه‌های لیلی سرازیر شد. هنوز بوی رضا آزارش می داد.

# کارگاه

کتاب خوب	۶۹
تغییر کارکرد مؤلف در جهان مجازی	۷۳
گفتگونیویسی در داستان (قسمت آخر)	۷۷
بررسی عناصر داستانی در داستان	۸۰

«سپرده به زمین»

# کتاب خوب

طاهره السادات فاطمی



یکی از دغدغه‌های مهم و به‌جای اکثر پدر و مادران این است که از کجا بفهمیم این قصه برای کودک من مناسب است یا این که یک کتاب داستان خوب چه ویژگی‌هایی دارد.

تأثیر قصه و شعر بر کودک و نوجوان قطعی است و این تأثیرگذاری بر کسی پوشیده نیست.

من بازخوردهای زیادی از کودکانی که به کلاس‌های قصه‌گویی می‌آیند می‌گیرم. تأثیر یک کتاب و قصه‌ی خوب بر لوح سفید ذهن کودک انکارناپذیر است. معمولن پدر و مادرها این تأثیرها را چه مثبت و چه منفی بازگو می‌کنند و از اثر هر قصه بر روی فرزندشان حرف می‌زنند.

یادم می‌آید که یک روز کتاب خداحافظ را کون پیر را برای بچه‌ها می‌خواندم. قصه‌ی این کتاب در مورد بچه سنجابی است که بهترین دوستش را که یک راکون پیر است؛ از دست می‌دهد. در طول خواندن کتاب از سکوت بچه‌ها و نگاه‌های غمگینشان می‌شد فهمید چقدر به عمق قصه فرورفته‌اند و به آن فکر می‌کنند. بعد از تمام شدن کتاب بدون این که من بخواهم بچه‌ها از تجربه‌ی مرگ عزیزان و نزدیکیانشان صحبت کردند.

برای مادر یکی از بچه‌ها خیلی عجیب بود که پسرش این قدر راحت در کلاس قصه‌گویی درباره‌ی مرگ پدرش حرف زده است. چون اطرافیان او فکر می‌کردند آن کودک هنوز نمی‌داند چه اتفاقی برای پدرش افتاده است.

قصه‌ی خوب تأثیر شگرفش را تنها بعد از یک‌بار خواندن بر روح و روان کودک



می‌گذارد. اکثر اوقات ما نمی‌توانیم بفهمیم درون کودکان چه می‌گذرد اما بعد از خواندن یک کتاب یا یک قصه‌گویی ساده وقتی پای حرف کودک می‌نشینیم او به راحتی برداشت خودش را از کتاب با تخیلش پیوند می‌زند و برای قصه‌گو بیان می‌کند.

شاید با خودتان بگویید قصه‌های تلخ برای کودکان مناسب نیستند و چه لزومی دارد ساعت‌های شاد کودک را با یک قصه‌ی تلخ، غمگین کرد؛ اما در میان قصه‌های مناسب کودکان حتمن گاهی قصه‌های تلخ که در آن از مرگ و جدایی صحبت شده است هم بگنجانید. قصه‌گویی و کتاب خواندن بهترین راه آشنا کردن کودک با حقیقت‌های تلخی است که در اطراف او وجود دارد و کودک باید مهارت مواجهه با این حقایق تلخ را بیاموزد.

هرگز فکر نکنید داستان‌هایی با محوریت حقیقت‌های تلخ زندگی داستان‌های نامناسبی برای فرزند شما هستند. گاهی اوقات کودک در دل قصه‌ها می‌تواند با مسائلی از قبیل مرگ، جدایی والدین، مهاجرت و ... ارتباط برقرار کند و ای بسا با شخصیت‌های قصه همزادپنداری کند. بچه‌هایی که زیاد برایشان کتاب خوانده شده است یا قصه‌های بسیاری شنیده‌اند در دقایق اول قصه‌ی مناسب را از قصه‌ی نامناسب تشخیص می‌دهند و با جمع کردن حواسشان این را به قصه‌گو می‌رسانند. گاهی سر کلاس‌های قصه‌گویی دیدن بچه‌ها و خیره شدن به حالات چهره‌شان بسیار لذت‌بخش است و قصه‌گو را به وجد می‌آورد.

داستان‌های ضعیف حوصله‌ی کودک و نوجوان را سر می‌برد. قصه‌هایی که در آن مستقیم گویی شده هم همینطور؛ قصه‌هایی که می‌خواهند در همان گام اول پیام‌های تربیتی را خیلی مستقیم و راحت به کودک برسانند یا شعرهایی مثل مسواک بزن همیشه تا دندونات تمیز شه!!!! شعرها و قصه‌های بدون خلاقیتی هستند.

متأسفانه در قصه‌های منظوم این عیب زیاد دیده می‌شود. نویسنده‌ی



قصه‌ی منظوم از ریتم به‌عنوان یک ابزار برای همراه کردن کودک و نوجوان استفاده می‌کند. حتمن تا به حال کتاب دزد و مرغ فلفلی را خوانده‌اید. معرفی شهرها در یکنواخت‌ترین حالت ممکن در این کتاب اتفاق می‌افتد و کودک به‌واسطه‌ی ریتم فقط تا نیمه‌های قصه شما را همراهی می‌کند. البته تکرار برای کودک جذاب است اما کودکان بزرگ‌تر از سه‌ساله تکرار را نمی‌پذیرند و برایشان حوصله سر بر است.

بهترین قصه‌ها قصه‌هایی هستند که اگر پیام تربیتی دارد، این پیام در دل قصه پنهان شده باشد. اجازه بدهید کودک برداشت خودش را از قصه داشته باشد. نتیجه‌گیری در انتهای قصه یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات است. هیچ اتفاقی نمی‌افتد اگر شما برداشت کودک از داستان را نفهمید. لطفن جمله‌ی از این داستان نتیجه می‌گیریم ... را برای همیشه فراموش کنید. تمام داستان‌ها نباید به کودک شما درس زندگی بدهند. به این فکر کنید که همان چند دقیقه قصه‌گویی از لذت‌بخش‌ترین و پربارترین دقایق زندگی کودک به شمار می‌روند.

اگر با زبان کودکان و نوجوانان آشنا باشید پیدا کردن یک زبان خوب در داستان‌ها کار سختی نیست. با توجه به سن کودکان متن بی‌تکلفی را انتخاب کنید. زبانی که خالی از کلمات قلمبه‌سلمبه باشد. زبانی که زبان روزمره‌ی زندگی خودمان باشد و کودک آن را بفهمد. استفاده از کلمات نامأنوس از عیوب زبان در داستان‌های کودک و نوجوان به شمار می‌رود. قرار نیست کودک با شنیدن قصه با کلمات جدید دنیای بزرگ‌ترها آشنا شود. قصه خواندن به‌خودی‌خود دایره‌ی واژگان کودک را گسترش می‌دهد. متأسفانه بسیاری از والدین به‌اشتباه کتاب‌هایی برای کودکان خود انتخاب می‌کنند که صرفن جنبه‌ی آموزشی دارند. کتاب‌هایی برای یادگیری حروف و اعداد و کلمات که به‌هیچ‌وجه برای کودکانی که هنوز به مقطع دبستان نرسیده‌اند مناسب نیست. باور کنید کودک شما دیر یا زود خواندن و نوشتن را خواهد آموخت. اگر می‌خواهید به‌وسیله‌ی کتاب

فرزندی نخبه بپرورانید سخت در اشتباهید. کودک باید از خواندن کتاب لذت ببرد. بزرگ‌ترین هدیه‌ی شما به کودک‌تان احساس شادمانی و لذتی است که تا همیشه در ضمیر او خواهد ماند. پس سعی در نخبه پروری و پرورش استعدادهای نهفته‌ی کودک خود نداشته باشید. با کتاب خوب خواندن او را عمیق بار بیاورید نه نخبه.

در این نوشتار سعی شد ویژگی‌های ساده اما اصولی یک کتاب خوب بیان شود با این امید که کتاب جای واقعی خودش را در سبد خرید تمام کودکان این مرزوبوم پیدا کند.



# تغییر کارکرد مؤلف در جهان مجازی

ابوالفضل عمادآبادی



اکتشافات در دنیای مدرن، هم از جهت کمیت و هم از جهت کیفیت از سایر دوره‌ها متمایز است. نمونه‌ی یکی از این پیشرفت‌ها شکل‌گیری دنیای مجازی در موازات با دنیای فیزیکی است. نویسندگی در دنیای مجازی امکانات متفاوتی در اختیار نویسندگان و خوانندگان قرار می‌دهد. نویسندگانی که پیش‌ازاین تنها می‌توانستند توسط کتاب‌هایشان با مخاطبان‌شان ارتباط برقرار کنند، حالا با وجود امکانات دنیای مجازی و وبلاگ‌های شخصی‌شان می‌توانند به راحتی در چارچوبی کاملن مجازی هرروز و در هر ساعت با خوانندگان‌شان در ارتباط باشند. فضای مجازی برخلاف رسانه‌های جمعی سنتی، تعاملی است. توانایی‌های اینترنت مانند تعامل، گستردگی، سرعت و امکان حضور هم‌زمان در مکان باعث می‌شود که مخاطب بتواند بیشتر از همیشه با نویسنده در تعامل باشد. به‌عنوان مثال اگر درگذشته مخاطبی درباره‌ی یک رمان نقد و نظری داشت می‌توانست نامه‌ای به نویسنده رمان بفرستد. نویسنده هم می‌توانست تصمیم بگیرد که نامه را بخواند یا نه و اگر نامه را خواند به آن جوابی بدهد یا فراموشش کند. جدای از آن، متن نامه رسیده به نویسنده در کتاب چاپ‌شده و در معنادهی کتاب هیچ تأثیری نمی‌گذارد؛ اما در جهان مجازی مخاطب در متن حضور پیدا می‌کند و زیر متن نظرش را می‌نویسد به‌این ترتیب نگاه خود را به متن اضافه کرده و در معنادهی متن اثرگذار است. از سوی دیگر مخاطب می‌تواند متن را کپی کرده و به همان شکل در یک فضای دیگر ارسال کند بنابراین با این جابه‌جایی و تأثیر جو حاکم بر فضای جدید، معنادهی متن هم تغییر پیدا می‌کند؛ و این روند ممکن است بارها و بارها تکرار شود به‌این ترتیب در یک‌روند هم‌افزا مخاطبان هم، در تکرار



آنچه هنرمند با آن مواجه است مشارکت می‌کنند. در این موقعیت فقط هنرمند به‌عنوان ارائه‌دهنده اثر هنری نیست بلکه مخاطب نیز در توزیع، پخش و اثرگذاری با صاحب اثر در تعامل است. این امکان شبکه‌های اجتماعی، هر مخاطب را به یک سازه‌ی پخش و توزیع تبدیل می‌کند.

این اتفاق را می‌شود از جنبه‌های متفاوتی بررسی کرد؛ این تغییر کارکرد مخاطب و مؤلف در فضای مجازی و توان مخاطب در گسترش هر چه بیشتر متن، تعیین‌کننده‌ی سرعت فراگیری و از آن مهم‌تر، سرعت فراموشی اثر هنری است. در چنین فضایی، توقع این است که کارکرد و در نتیجه غایت معنابخش مؤلف، تغییر کند. چراکه در فضای مجازی آن تقسیم‌بندی سنتی، میان مؤلف و مخاطب برقرار نیست. متن در فضای مجازی با کاربرانی سروکار دارد که به همان اندازه که مخاطب‌اند؛ مؤلف به حساب می‌آیند و چندان تفاوت خاصی میان مؤلف در نقش خالق و مؤلف در نقش توزیع‌کننده وجود ندارد. چه بسا کاربر تولیدکننده از جاهت کم‌تری نسبت به یک کاربر توزیع‌کننده هم برخوردار باشد.

تمام این نقش‌های آمیخته درهم را می‌توان به‌طور عام کاربر نامید؛ اما در عین حال می‌توان تنها یک تقسیم‌بندی برای درک واکنش و رفتار کاربران هنگامی که مخاطب و هنگامی که مؤلف‌اند؛ انجام داد. در حوزه‌ی مواجهه کاربران به‌عنوان مخاطب آثار هنری در شبکه‌های اجتماعی؛ این پرسش‌ها مطرح می‌شود اول چه تغییر معنی‌داری در مناسبات تولید، مخاطب و توزیع افتاده است و آیا این تغییر در شکل مواجهه، تغییری در ادراک زیبایی‌شناختی ایجاد کرده است یا نه؟

برای پاسخ ابتدا باید به بمباران حسی کاربران مخاطب در شبکه‌های اجتماعی اشاره کرد. موقعیتی که باعث می‌شود آثار هنری به سرعت مطرح، مصرف و غیرقابل استفاده شوند. متن نوشته‌شده بعد از آنکه مورد اقبال مخاطب‌ها قرار گرفت به سرعت شروع به تکثیر شدن می‌کند. مخاطب در جهان مجازی اثر را تا حد مرگ متن مصرف می‌کند بعد

به سرعت آن را از یاد برده و به دنبال اثر دیگری می‌رود؛ و این یعنی هنر نه تنها رسالت که دیگر توانایی جاودانگی بخشی قبلی‌اش را ندارد.

فرض اول این است که در حوزه‌ی تولید تغییر عمده‌ای رخ نداده؛ اما در حوزه‌ی توزیع و اثرگذاری چرا؛ یعنی مخاطب در میزان و نحوه‌ی اثرگذاری و حتی زیبایی‌شناسی متن تأثیر می‌گذارد؛ اما خواهیم دید که این نگاه درست نیست و در حوزه تولید متن هم اتفاق‌هایی رخ داده است.

نویسنده در جهان مجازی برخلاف رسانه‌های چاپی، مخاطبان بالقوه خود را دارد. به این شکل که دنبال‌کننده‌های مطالب نویسنده و همچنین کسانی که پیوسته درباره‌ی آثار وی بحث و تبادل نظر می‌کنند مشخص هستند و این افراد به راحتی و دائم در حال اثرگذاری بر نویسنده‌اند.

موضوع دیگر اینکه مخاطب با نوشتن نظر خود زیر هر متن ارسالی در حقیقت در تولید متن نهایی شرکت کرده است و متن نهایی در این فضای تعاملی، فقط آنچه نویسنده ارائه داده؛ نیست. در اینجا اثرگذاری مخاطبان بر متن را نمی‌توان نادیده گرفت. شاید بشود در این وضعیت از اصطلاح «تن‌یافتگی» استفاده کرد. اندیشمندان علوم ارتباطات این اصطلاح را در رابطه با افرادی بکار می‌برند که در محیط‌های مجازی حاضر می‌شوند. با این توضیح که هر فرد در جهان مجازی هویت تازه‌ای می‌گیرد که با هویت قبلی او در جهان فیزیکی متفاوت است. اینجاست که بعید نیست مؤلفِ تن‌یافته در تولید اثر خود از جهان مجازی تأثیر پذیرفته باشد. در این فضا هنرمندی که اثرش را با نگاه به مخاطبان‌ش در صفحه شخصی تولید می‌کند قبل از ارائه در این فضا ذهنیتی از دنبال‌کننده‌هایش دارد و جدای از آن در این فضا به شکلی زندگی می‌کند که چندان مرزی میان زندگی بیرونی، تجربه‌ها و رؤیاهایش، زندگی در فضای مجازی و فن‌هایش نیست. به این ترتیب هنرمند تحت تأثیر نظر و ایده‌ی مخاطبان خود قبل و بعد انتشار، به بازتولید اثر می‌پردازد و یا این نظرات در تجربه‌ی تولید آینده‌اش تأثیر می‌گذارد.

در این حالت فضای هذیانی تازه‌ای توسط هنرمند ساخته می‌شود که پیش‌ازاین در آن هنر وجود نداشته است و این فقط شکل تازه‌ای از عرضه نیست بلکه شکل تازه‌ای از تولید اثر است؛ بنابراین برای لحظاتی امکانات تازه‌ی زیباشناسانه در آثار تولیدشده در فضای مجازی بروز کرده است. اکنون تجربه تولید و ارائه انفجاری هنرمندانِ فعال در فضای مجازی، به وجود آمده است.

در تصور دیگر فضای مجازی محدودیت‌های سابق را شکسته و با فورانی از خلاقیت، هنر اقلیت و فرصت بروز حذف‌شدگان مواجه شده است. به‌این ترتیب ترکیب‌های تازه‌ای از اقلیت‌های جنسی تا اقلیت‌های قومی و نژادی که پیش‌ازاین موقعیت ارائه آثارشان را به دست نمی‌آوردند؛ برای اولین بار نه به‌عنوان یک حاشیه بر متن که در خود متن آثار خود را ارائه می‌دهند. این البته خود موضوع دیگری است که نیاز به بحث و دقت بیشتری دارد.

# گفتگونیسی در داستان

## قسمت آخر

صدیقه ایران نژاد پاریزی



در سه شماره‌ی گذشته به برخی از ویژگی‌های گفتگونیسی اشاره کردیم از ابتدایی‌ترین مؤلفه؛ چگونگی شکسته‌نویسی گفتگوها تا ایجاد موقعیت برای خلق گفتگو. در قسمت پایانی این بحث به هویت‌بخشی در گفتگونیسی با توجه به تم اصلی داستان خواهیم پرداخت.

### هویت‌بخشی در گفتگونیسی

هر داستان جدای از ساختار داستانی‌اش یک تم یا حال‌وهوای خاص به خودش دارد؛ چیزی شبیه به آن روی سکه‌ی ایجاد موقعیت برای گفتگونیسی. به حال‌وهوای متفاوت یک داستان جنایی با یک داستان رمانتیک و یا یک داستان که تم اصلی آن جنگ یا تعقیب و گریز است توجه کنید. همان‌گونه که حال‌وهوای این نوع داستان‌ها باهم فرق می‌کند شیوه‌ی گفتگونیسی برای هر یک از آن‌ها متفاوت است. به عبارت روشن‌تر برای یک داستان پلیسی نمی‌شود با لحن عاشقانه یک گفتگوی پلیسی ساخت و برعکس. همین‌طور مقایسه‌ی گفتگوی دو سرباز در میدان نبرد با گفتگوی زن و مردی که در قایق تفریحی نشسته‌اند؛ در هر کدام از این ژانرها ادبی، تم اصلی داستان است که مهار گفتگو را در دست دارد. توجه به این نکته سبب می‌شود گفتگو صاحب هویت شود. هویت‌بخشی به گفتگو که یکی از فن‌های ناب داستان‌نویسی است در بُعد بخشیدن به داستان و دراماتیزه کردن یک اتفاق واقعی مؤثر است همان‌طور که تفاوت لحن شخصیت‌ها در گفتگو به شناخت آن‌ها کمک می‌کند هر گفتگو در داستان در کشف حال‌وهوای آن تأثیرگذار است.

به عبارت دیگر گفتگو باید متعلق به جهان داستانی باشد که نویسنده خلق کرده



است آن چنان که خواننده وقوع آن را در داستان حتمی و باورپذیر بداند چیزی که نشود آن را از تن داستان درآورد و به جایش چیزی دیگری جایگزینش کرد.

### گفتگونیسی بر پایه‌ی واقعیت

نکته‌ی دیگری که در گفتگونیسی موازی با هویت‌بخشی گفتگو پیش می‌رود انتقال موقعیت یک اتفاق واقعی به مخاطب است. وقتی یک خبرنگار نقل‌قولی در گزارشش می‌آورد؛ متعهد به امانت‌داری است، تاریخ‌نگاری که درزمینه‌ی رخدادهای تاریخی مطلب جمع‌آوری می‌کند هم همین‌طور اما نویسندگانی که می‌خواهد با الهام از یک حادثه‌ی خبری یا یک واقعه‌ی تاریخی داستانی بسازد ناچار است لایه‌های بیشتری به موضوع بیفزاید تا به آن بُعد داده باشد به عبارت دیگر آن را دراماتیزه کند. گاهی اوقات نویسنده می‌خواهد یک موقعیت واقعی را با گفتگونیسی روایت کند در این‌گونه مواقع وفاداری به اصل گفتگو ممکن است گفتگو ضعیف و فاقد درام باشد. ویلیام نوبل در این باره می‌نویسد «لازم نیست گفتگو متکی به واقعیت باشد، بلکه می‌تواند برای شخصیت‌پردازی، پیشبرد طرح و فضاسازی پرورش پیدا کند.. تا حدی که حس کلی آنچه شخصیت باید گفته باشد، حفظ شود.»\*

شاید گمان کنید حالا دیگر به مهارت گفتگونیسی مسلط شده‌اید اما بر اساس آن چه پیش‌تر ارائه شد و همین بحث مختصر تنها می‌توان به ارزش گفتگونیسی در داستان پی‌برد. حالا ببینید می‌توانید با ایجاد کشمکش در گفتگوها خواننده را وادار به خواندن کنید.

مهم این است که خالق این گفتگو شما هستید بنابراین قبل از هر چیز درباره‌ی هویت داستانی و هویت غیرداستانی تصمیم بگیرید. تصمیم بگیرید که چه می‌خواهید بنویسید و بعد از آن همه‌ی عناصر را به خدمت اراده‌تان درآورید.

شما می‌توانید شروع کنید به نوشتن. می‌توانید مثل یک گزارش‌گر

خیلی سریع از کارهایی که شخصیت‌های داستان انجام می‌دهند گزارش بدهید و تندتند حرف توی دهانشان بگذارید اما در آخر کار وقتی دست از نوشتن می‌کشید می‌بیند یک‌رشته از اتفاقات پشت سر هم دارید اما داستان ندارید. چیزی که شما از آن غافل شده‌اید بُعد دادن به داستان است. ویژگی برجسته‌ای که گفتگونویسی مناسب می‌تواند به آن کمک کند.

برای تبحر در گفتگونویسی پیشنهاد می‌شود برای شروع، داستانی گفتگومحور بسازید. مثلاً داستانی از صحنه‌ی بازجویی بازپرسی که می‌خواهد حقیقت را از زبان مجرم بیرون بکشد.

\* راهنمای نگارش گفتگو/ ویلیام نوبل/ رضا رضایی/ نشر. نی/ص. ۸۳

## بررسی عناصر داستانی در داستان

### «سپرده به زمین»

### اثر بیژن نجدی

### مهرداد فروتن



«سپرده به زمین» اولین داستان از مجموعه داستان «یوزپلنگانی که با من دویده‌اند» اثر بیژن نجدی؛ داستانی متفاوت است که در زمینه‌ای رازآلود و با بیانی شاعرانه خلق شده است. طاهر و ملیحه زوجی کهن سال هستند که فرزندی ندارند. داستان از یک صبح زمستانی شروع می‌شود. آن‌ها با صدای مهمم‌های که از پنجره بالکن‌شان می‌شنوند؛ خاطره‌ی تابستانی را به یاد می‌آورند که شنیدند جسدی پیدا شده است. آن‌ها برای دیدن جسد به سمت پل می‌روند اما موفق به دیدن جسد نمی‌شوند؛ در عوض متوجه می‌شوند که جسد کودک بوده است. به بهداری دهکده می‌روند و اجازه‌ی دفن کودک را بگیرند و به این ترتیب فرزندی داشته باشند. بچه با همراهی والدین جدید دفن می‌شود و در پایان طاهر و ملیحه احساس رضایت می‌کنند.

قبل از صحبت درباره‌ی این داستان این سؤال پیش می‌آید آیا برخورد منتقد با آثار نجدی همان‌گونه باید باشد که با آثار چوبک یا ساعدی؟ «آکمه‌ایست‌ها» معتقد بودند که برای ما گل سرخ همان گل سرخ است و وجودش ربطی به عشق ندارد. آیا با آثار جناب نجدی هم می‌توان این‌گونه برخورد کرد؟

فرض را بر این می‌گیریم که مخاطبان این متن دست پایین یکبار داستان را خوانده باشند؛ از منظر «آکمه‌ایستی» داستان ماجرای پیرزن و پیرمردی روستایی است که بچه‌دار نمی‌شوند. در این میان ملیحه -همان پیرزن- دغدغه‌ی روحی و جسمی بیشتری در این رابطه دارد، به طوری که به راه‌حل بدیعی برای از پیش رو برداشتن این مشکل فکر می‌کند و تمام. از این منظر داستان پر است از اضافات شاعرانه؛ اما این اثر داستانی پر از تمثیل و استعاره است.





برای بررسی بهتر داستان تک تک عناصر داستانی را بررسی می کنیم:

### راوی و زاویه دید

برجسته ترین نقش در این اثر، نقش راوی است. انتخاب راوی سوم شخص دانای کل برای نفوذ به لایه های درونی شخصیت اول داستان انتخابی بجا و مناسب است. تنها این راوی قدرت خدایی دارد و می تواند ما را تا این حد با غم و حسرت نداشتن فرزند برای یک زن-مادر- آشنا کند. قدرت راوی تا حدی است که حتا درون شخصیت را می داند اما به طریقی این دانسته ها را در اختیار مخاطب می گذارد که نه تنها از جذابیت ماجرا کم نشود بلکه کنش و تعلیق را به خوبی هدایت می کند و به اوج برساند.

زبان راوی در این داستان کم نقص است و جز مواردی اندک که می توان دست به حذف کلمه ای زد در باقی داستان یک دست می ماند. برای مثال صفحه ی یازده کتاب سطر ۷ «زمستان سفیدی آن طرف پنجره، سرمای سفیدش را راه می برد» با حذف «سفیدی» اول جمله محکم تر و گویاتر می شود.

یا اینکه ملیحه گفت، دختر گفت، طاهر گفت، این گفت های مکرر به تسلط راوی در بیان ماجرا لطمه زده است.

توانایی راوی در جان بخشی به اشیا مثال زدنی است؛ آب پیرمرد را در آغوش گرفته، گریه با ملیحه قدم زده، بخاری هیزمی با صدای گنجشک می سوزد، رود و پلی که دور می زنند و از چشم ملیحه خارج می شوند، باد توت پزانی که مثل بچه های بهانه گیر چادر ملیحه را می تکاند، زمستانی که سرمایش را راه می برد و از این دست در زبان راوی داستان فراوان مشاهده می شود به نحوی که به نظر می رسد راوی یکی از شخصیت های اصلی داستان است و با جمله ی به یادماندنی «کاش یکی از درخت ها پسر طاهر بود» به اوج می رسد؛ که راوی دانای کل از ذهن و فکر ملیحه می خواند و بسیار تأثیرگذار است. جمله ای که شاید ملیحه در خیال به

یاد توت پزان می گوید.

### شخصیت پردازی

به عقیده نگارنده در این داستان نه تنها ملیحه به شخصیت رسیده بلکه طاهر هم به شخصیت نزدیک شده است. شخصیت طاهر منفعل است و تا آخر داستان همین طور می ماند. در مقایسه با زبان راوی که مستحکم است، زبان اشخاص داستان کم مایه است و به پرداخت نرسیده است؛ برای نمونه «یه جسد»، «آره»، «مال ماس» در دهان ملیحه که پیرزنی روستایی است لق می زند (البته می توان برای آن دلیل داشت اما به هر حال بهتر بود لحن قوام یافته تری برای شخصیت انتخاب می شد). یا مردی که به پل تکیه کرده بود؛ می گوید: «کوچولو بود» یا این که زبان پزشک درمانگاه می لغزد و از دست می رود.

### مکان داستان

مکان به لحاظ عمومی اش خوب آدرس داده می شود؛ که با سبک روایت داستان هم خوانی دارد. «آفتابی که از خراسان گذشته و روی گنبد قابوس ایستاده...» نگاه به شیء به عنوان شخص در اینجا هم دیده می شود در عین حال مخاطب می فهمد مکان عمومی داستان روستایی نزدیک گنبد قابوس است. مکان های خاص داستان حمام، خانه، پل، درمانگاه، گورستان و مسیر بین درمانگاه و گورستان هستند.

### زمان داستان

مسیر تغییر زمان در داستان همراه با رفت و برگشت هایی خوب و دل چسب اتفاق می افتد. زمان از صبح یک جمعه شروع می شود. به یکشنبه و دوشنبه می رود (یکشنبه و دوشنبه ای که برگشت به عقب است و این تضاد خوب اتفاق افتاده) و به جمعه برمی گردد. به دوشنبه می رود و باز به جمعه ای که شروع داستان است باز می گردد.

اشاره به نکات قبل به این دلیل بود که مشخص شود مخاطب با نویسندگی حرفه ای روبروست. نویسندگی که راز آلود حرفش را می زند



و خوب هم از پس آن چه می‌خواهد بگوید برمی‌آید. در این سبک روایت که باشکوه و عاطفی است، همه‌چیز جان می‌گیرد، آبی که طاهر را در آغوش می‌گیرد؛ شخصیت دارد. حوله‌ی قرمزی که از پیری و درد طاهر می‌کاهد؛ شخصیت دارد. صدای قطار که از سنگ‌فرش بالا می‌آید، زمستان، گریه و باد توت‌پزان همگی شخصیت دارند.

نمایش امید و ناامیدی با دو تصویر از ملیحه در قاب پنجره مثال‌زدنی است و شروع داستان در حمام با تطهیر و احساس جوانی کردن بی‌ربط به کل داستان نیست. آئینه حقیقت را آشکار می‌کند. حوله انگار عبا یوسف است بر هیکل زلیخا و آب که طاهر را در آغوش گرفته همان آب حیات است.

در آینه، گوشه‌ای از سفره صبحانه کنار نیمرخ ملیحه -برکت و عشق- و داستان با تشر ملیحه شروع می‌شود در جمعه‌ای که صدای مردم از جمعیت‌شان کم‌تر است. نگارنده می‌خواهد به داستان با دیده‌ی کشف استعاره و تمثیل بنگرد. زمان داستان به حکومت شاهنشاهی برمی‌گردد و طاهر گاهی از خواندن روزنامه‌های قدیمی دلش به هم می‌خورد. نداشتن بچه یک کد است که ملیحه به مرده‌ی او هم راضی است حتا اگر هنوز نامی ندارد. صدای قطاری که دیده نمی‌شود یک کد است از توهم انتظار.

به نظر می‌رسد طاهر و ملیحه تبعیدی‌هایی هستند به ناکجاآباد و شاید این فرضیه زبان ملیحه را توجیه کند. حتی می‌توان پا را فراتر گذاشت ملیحه مشروطه است، طفل بی‌جان؛ آزادی.

در نهایت داستان در جمعه‌ای تمام می‌شود که صدای مردم از جمعیت‌شان بیشتر است

پیشخوان

# رگتایم

زهرا انوشه



رمان «رگتایم» در ایران توسط نجف دریابندری ترجمه شده و انتشارات خوارزمی آن را به چاپ رسانده است. شاید سبک روایت و نگارش رگتایم، علیرغم جذابیت‌هایی که دارد، برای خوانندگان کمی آشفته و دیرفهم به نظر برسد (آن‌چنان که تا حدی برای خود من بود).

برای بهتر فهمیدن، حسب عادت به دنبال مأخذی بودم که تحلیل واضحی از داستان داشته باشد؛ که در میان بازخوردهای داخلی‌اش از آنچه در سایت‌های اینترنتی و وبلاگ‌ها دستگیرم شد، بیشتر بازخوردهای احساسی ارائه شده بودند تا فنی. به زبان اصلی رجوع کردم و در اینترنت به مطلبی برخوردم، به نظر خودم که موجز، فنی و روشن...

و برای دوستانی که کتاب را خوانده‌اند ترجمه کردم، امیدوارم که به کار بیاید:

## دشواری پذیرش تقدیر

دکتروف، در رمان خود -رگتایم- به تغییرات عمده‌ی جامعه‌ی امریکا اشاره می‌کند. او تأثیر این تغییرات را از طریق واکنش شخصیت‌های داستانش بازتاب می‌دهد. بعضی از شخصیت‌ها از این تغییرات استقبال می‌کنند و تغییر می‌کنند و سایرین آن را پس می‌زنند و با آن مبارزه می‌کنند. این واکنش‌های متفاوت، برای دکتروف روشی ست برای شخصیت‌پردازی کاراکترهای داستانش. مثلن «پدر» نمی‌تواند به تغییراتی که پس از بازگشت از سفر با آن‌ها مواجه می‌شود، پایبند و سازگار شود. به‌واسطه‌ی احساس بیگانگی از خانواده و مقتضیات قرن جدید، «پدر» افسرده می‌شود. او در سایه‌ی خودکفایی روزافزون همسر و پسرش احساس درماندگی می‌کند. از دیگر سو، «مادر» در غیاب پدر به قابلیت‌ها و



آزادی‌های نویافته‌ی خود دست پیدا کرده و رشد می‌کند. وظایفش همراه با کسب‌وکار خانواده و تعهدش نسبت به سارا و بچه‌اش، توانایی‌های بالقوه‌ی او را تحقق می‌بخشد. در پایان رمان، او از هنجارهای پیشین جامعه جدا می‌شود و در زمانی با «تاته» ازدواج می‌کند که هنوز ازدواج بین مسیحیان و یهودیان (از سوی جامعه) پذیرفته نیست.

### مبارزه برای ثبات و معنایابی

شخصیت‌ها در طول رمان، برآنند که معانی را از راه دنیایی که آن‌ها را به چالش می‌کشاند و تغییر می‌دهد، از تجاربشان استنتاج کنند. دکتروف بر ماجرای شخصیت‌هایی متمرکز می‌شود که می‌کوشند مطالبات شخصی‌شان را علیرغم آگاهی از رویدادهای زندگی که اغلب بی‌دلیل و بی‌جهت شکل می‌گیرند، با شرایط وفق بدهند. مثلن در فصل ۲۰، جی.پی. مورگان از فورد می‌پرسد: «اگه من به تو ثابت کنم که در حوادث این دنیا یک طرح نظم و تکرار کلی هست که به امور این سیاره معنی می‌ده چی؟». همچنین بحث آن‌ها درباره‌ی تناسخ نیز منعکس‌کننده‌ی این تمایل به جستجوی فراتر از قلمرو علم است و آنچه به معنا و مفهوم زندگی شناخته‌شده است. انگیزه‌ی سرشار مورگان تا حدی که برای جستجوی حقیقت، به اهرام ثلاثه سفر می‌کند، گویای این حقیقت است. همچنین، دکتروف اشاره‌ای اجمالی دارد به «تئودور درایزر»، کسی که به‌عنوان شخصی تصویر می‌شود که پیوسته موقعیت صندلی‌اش را تغییر می‌دهد تا خود را در جای مناسبی قرار دهد، ولی باین حال هنوز به رضایت کامل دست نیافته است. اعزام گروه «پیری» به قطب شمال و ناتوانی متعاقب آن‌ها در تعیین محل دقیق قطب شمال، حاکی از این تلاش برای یافتن آرامش در آن آشفتگی است.

### تأثیر توسعه‌ی فناوریانه بر فرهنگ

دوران اصلاح‌طلبی و تغییر (۱۹۱۷-۱۹۰۰) که این رمان در طی آن نوشته‌شده است، زمانی است که به‌واسطه‌ی توسعه‌ی فناوریانه سریع

و روند صنعتی شدن شاخص شده است. این سال‌ها، هجوم سهمگین مهاجران را تا سر حد توسعه‌ی شهری فزاینده‌ای در چشم‌انداز امریکا به ارمغان آورد. پیشرفت‌های فناوریانه، افزایش بهره‌وری و تولید انبوه را به جریان انداخت. با این حال، دکتروف، به‌وضوح، به پرسش پیرامون پیامدهای این فناوری جدید بر یک کارگر آمریکایی متوسط می‌رسد. بحث جی.پی. مورگان با هنری فورد بر سر نوآوری‌های خط مونتاژ، این مناظره را به خط مقدم می‌کشاند. دکتروف، در پایان فصل ۱۸ می‌نویسد: «از این اصول، فورد گزاره‌ی نهایی تولید صنعتی را بنا نهاد- نه تنها



قطعات محصول نهایی قابل تعویض بودند، بلکه افرادی که تولیدات را می‌ساختند، خود، (به‌مثابه) قطعاتی قابل تعویض بودند». دکتروف در اینجا، به‌وضوح پتانسیل فناوری را برای به تحلیل بردن ارزش و توانایی‌های فردی نشان می‌دهد.

### زندان و آزادی دروغین

دکتروف، مبارزات متعدد شخصیت‌هایش را با کشمکش‌های بین زندان



و آزادی درمی‌آمیزد. حبس خود را به روش‌های بسیار متفاوتی در رمان نشان می‌دهد: فیزیکی، عاطفی، فلسفی، سیاسی و اقتصادی. به‌طور مثال، «هری هودینی»، هنرمند مشهور فرار، مردم را مبهوت توانایی‌های خود در فرار از هر محل محصور می‌کند؛ بنابراین، کشمکش و مبارزه‌ی او با حبس فیزیکی نیست، بلکه با حبس عاطفی است. او آزادی خود از زندان را درملاًعم، به نمایش می‌گذارد. باین‌همه، هیچ احساس رضایتی از این شاهکارها عایدش نمی‌شد، چراکه در خلوت، علاقه‌مندی بیش‌ازحد به مادر که حتی پس از مرگ او نیز ادامه داشت، او را از آزادی عاطفی منع می‌کرد. «تاته» نیز، طی مدت‌زمانی که در نیویورک بود و تلاش می‌کرد به لارنس، ماساچوست، فیلادلفیا و نقاط دیگر بگریزد، احساس زندانی بودن را تجربه می‌کرد.

درون‌مایه‌ها

### ماهیت حقیقت تاریخی

دکتروف در رگتایم، بیشتر به چهره‌ها و وقایع آشنا و مشهور تاریخی اشاره می‌کند. باین‌حال، او اغلب جزئیات معین (واقعی) را تغییر می‌دهد یا اینکه تمامی موقعیت‌ها را جعل می‌کند. به این روش، رمان، در ضمن پرداختن به اصل وقایع تاریخی، عنصری فانتزی خلق می‌کند.

دکتروف، مطلق‌های یک‌طرفه را، به نفع یک قضاوت تاریخی پیچیده‌تر آکنده از تعدد صداها، رد می‌کند. به همین منظور، بسیاری از شخصیت‌ها و وقایع به‌هم‌پیوسته‌ی دکتروف، توجه (خواننده) را به واکنش‌های گوناگون افراد نسبت به شرایط و حوادث مشابه جلب می‌کنند. از گذر این روش شخصیت‌پردازی، خواننده به بینشی عمیق‌تر نسبت به شخصیت خود و روندهای اجتماعی گسترده‌تری که با تلویح در واکنش‌های شخصیت‌ها گنجانده شده است، دست می‌یابد.

### فیلم (تصاویر متحرک) و عکاسی

تصاویر در این رمان نقش مهمی ایفا می‌کنند. تصاویر متحرک، نوآوری





عصر پیشرفت، با تهدیدی که به هنر و فرهنگ سنتی تحمیل کرد و قیمت ارزان تماشای یک فیلم، در طول این زمان دستاوردی برجسته محسوب می‌شدند.

«تاته» از طریق مشارکت در تولید فیلم به رفاه نسبی دست یافت. علاوه بر آن، در این سبک نگارش، علاقه دکتروف به تصویرسازی، آشکار می‌شود. این رمان همچنین، علاقه به استفاده‌ی روزافزون از تقلید را، به‌عنوان یک دستاورد پیشرفت‌های فناورانه و در نتیجه از دست رفتن احساس فردیت و تشخیص معرفی می‌کند.

### ابهام صدای روایت

ای.ال. دکتروف در رگتایم، سبک روایت منحصر به فردی را به کار گرفته است. به نظر می‌رسد که راوی نه دانای کل باشد، نه یکی از شخصیت‌های داستان و نه هیچ‌کس دیگری. منتقدان در خصوص منشأ صدای راوی عقاید متفاوتی دارند. بسیاری از منتقدین معتقدند که به نظر می‌رسد صدا از نوشته‌ای در سال ۱۹۷۴ باشد. درک راوی از ابعاد تاریخی، همچنین کاربرد تعابیر کلامی و کنایه‌آمیز، به نظر می‌رسد که از این استنباط حمایت می‌کند. آگاهی راوی در مورد افکار و احساسات پسر بچه، ممکن است خواننده را به این باور برساند که پسر بچه راوی قصه است. با این حال، صدای روایت، به حالت سوم شخص باقی مانده است. بعلاوه، شاید دختر کوچولوی «تاته» است که صدای روایت را فراهم می‌کند. احتمال دیگر در این تصور نهفته است که دختر کوچولو و پسر کوچولو، باهم قصه را روایت می‌کنند. به نظر می‌رسد که «تاته»، «مامه» و دختر کوچک، موازی خود را در «پدر»، «مادر» و پسر کوچک می‌یابند. هر کدام از بچه‌ها به نوبه‌ی خود، شاید عناصر متفاوتی را برای روایت و برای خط سیر داستان، جهت ایجاد تصویر جامع‌تری از امریکا در قرن فراهم می‌آورند. حضور مکرر «ما» در سراسر رمان، این باور را که دو صدا باهم روایت می‌کردند، قوت می‌بخشد.



## نمادها

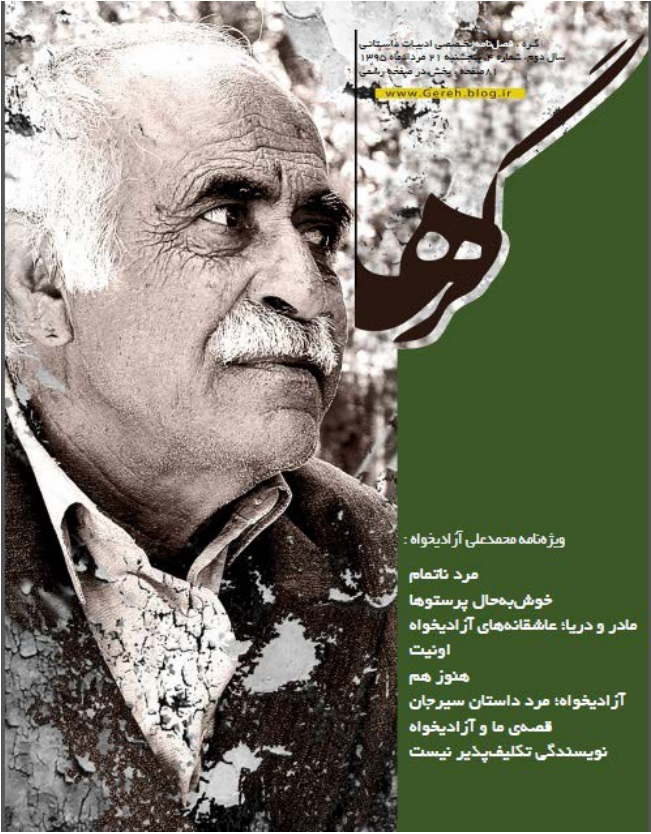
### کول هاوس واکر

در سراسر رگتایم، نمادها به چشم می‌خورند. باین حال، آن‌ها اغلب به‌عنوان چهره‌هایی تمثیلی نظیر اشیاء به نظر می‌رسند. مثلن شخصیت کول هاوس واکر، نوازنده‌ی سیاه‌پوست و عاشق سارا، ورودی غیرمنتظره به تم اصلی رمان دارد. شخصیت‌پردازی او، به‌نوبه‌ی خود، درک و بینشی کلی از مناسبات نژادی در امریکا ارائه می‌دهد. بسیاری از شخصیت‌ها قوی به منش او واکنش نشان می‌دهند، چراکه معتقدند موقعیت اجتماعی او، چنین رفتاری را ایجاب نمی‌کند. پس از آن، کول هاوس واکر، معرف تمام آمریکایی‌های آفریقایی‌تباری ست که توقعات سفیدپوستان از آن‌ها را به چالش می‌کشاند. پدر، به‌تازده از این واژگونی جایگاه‌ها، از آغاز رابطه، نسبت به او احساسی منفی دارد. با بدتر شدن اوضاع، پدر به‌طور فزاینده‌ای از حضور او دچار آشفتگی می‌شود. باین حال، شخصیت او، در نهایت به یک مرد سیاه‌پوست اصیل عصبانی تبدیل می‌شود که برای رفع احساسات خود نسبت به جامعه، به خشونت متوسل می‌شود.

### پدر

شخصیت پدر نیز در داستان، نقشی تمثیلی را ایفا می‌کند. باین حال، به‌طور مشخص و قابل توجهی با کول هاوس واکر فرق دارد. پدر، نماینده‌ی هنجارهای سنتی اواخر قرن نوزدهم در امریکاست. بدین ترتیب، او با درک دشواری‌اش برای سازگاری با تغییرات، شاهدی ست بر ظهور عصر پیشرفت. احساسات او از انزوا و سردرگمی، منعکس‌کننده‌ی نگرش شایع در میان بسیاری از آمریکایی‌های این برهه‌ی تاریخی است. خواننده اغلب می‌تواند احساس انزجار او از تغییراتی که در خانواده‌اش رخ می‌دهد را نیز دریابد. چنین خشم گسترده‌ای، انگیزه‌ای شد برای بسیاری از شورش‌های ضد مهاجرت در ایالات متحده.

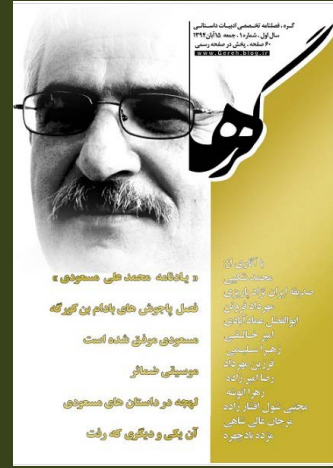
منبع: <http://www.sparknotes.com/lit/ragtime/themes.html>



کتاب: روزنامه محمد علی آرادیخواه  
سال دوم شماره ۲۱ مردادماه ۱۳۹۵  
۸ صفحه - پخش در شبکه ملی  
[www.gorah.blog.ir](http://www.gorah.blog.ir)

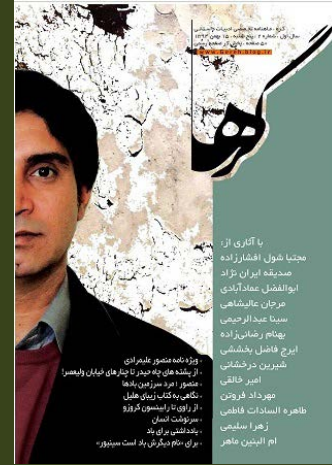
ویژه نامه محمد علی آرادیخواه:

مرد ناتمام  
خوش به حال پرستوها  
مادر و دریا؛ عاشقانه های آرادیخواه  
اونیت  
هنوز هم  
آرادیخواه: مرد داستان سیرجان  
قصه ما و آرادیخواه  
نویسندگی تکلیف پذیر نیست



کتاب: هفته نامه محمد علی آرادیخواه  
سال اول شماره ۱۰۰ مردادماه ۱۳۹۵  
۱۲ صفحه - پخش در شبکه ملی  
[www.gorah.blog.ir](http://www.gorah.blog.ir)

با آثاری از:  
محمد شاکری  
سید علی آملی / دکتر فریدون  
عبدالله وین  
ابوالفضل عمادآبادی  
امیر خانیلقی  
مهدی طهرانی  
فریدون فرزند  
رضا امیرزاده  
پرهیز آهوند  
محمدی سول امدادزاده  
برجاس عالی ساهی  
برنده یاد جهره



کتاب: هفته نامه محمد علی آرادیخواه  
سال اول شماره ۱۰۰ مردادماه ۱۳۹۵  
۱۲ صفحه - پخش در شبکه ملی  
[www.gorah.blog.ir](http://www.gorah.blog.ir)

با آثاری از:  
چیتا شول افشارزاده  
صدیقہ ایران نژاد  
ابوالفضل عمادآبادی  
مرجان عالی شاهی  
سید عبد الرحیمی  
بهنام رضایی زاده  
ایرج قاضی بخشانی  
شیرین خوشبختی  
امیر خانیلقی  
مهدی داد فرزین  
طاہرہ انسانیات قاضی  
زهرا سلیمی  
ام المبین ماهر



کتاب: هفته نامه محمد علی آرادیخواه  
سال اول شماره ۱۰۰ مردادماه ۱۳۹۵  
۱۲ صفحه - پخش در شبکه ملی  
[www.gorah.blog.ir](http://www.gorah.blog.ir)

با آثاری از:  
مسعود احمدی / حسن میریادینی  
احمد اکبری پور / دکتر تاجیه فرهادی  
مهدی طهرانی / حسین قرچانی / مسعود پارتی  
فریدون فرزند / امیر خانیلقی / بهنام رضایی زاده  
آیین داد زاده / سید عبد الرحیمی / مصدوم میر ابوالعالی  
محمد محمدیان / امین قرظی / محمدعلی پور آریه  
حجت محمدعلی زاده / امیر خانیلقی / طاہرہ انسانیات قاضی  
ناصر پور جعفری / ابوالفضل عمادآبادی / سعادت پاریزی  
چیتا شول افشارزاده / مسلم ساداتی / مریم آرادیخواه

ویژه نامه زمانگی گندی  
سومین جشنواره آثار ادبی / تاریخچه فعالیتها در  
فصلی بر کوه / نگاه فریاد جوانی / مصدوم / مصدوم / گاندی  
ویژه نامه شماره ۲۰ / فصلی / فصلی / فصلی / فصلی / فصلی / فصلی  
بر قدرت قلمی / فصلی / فصلی / فصلی / فصلی / فصلی / فصلی  
نگار / فصلی / فصلی / فصلی / فصلی / فصلی / فصلی  
کتابهای / فصلی / فصلی / فصلی / فصلی / فصلی / فصلی

# گوش بُنه عریده را

دست  
منه  
بر دهنم

جلال الدین محمد بلخی